قصه پریان و ملوسینای نو

از: یوهان وولفگانگ فون گوته

و

نمایشنامه ملکه مرده

از: هانری دومونترلان

ترجمهٔ

دکتر محمود هاتف

پلنگ

برای الناز

قصه پریان و
ملوسینای نو

از: یوهان و ولفگانگ فون گوته

و
نمایشنامه ملکه مرده

از: هانری دو مونترلان

ترجمهٔ

دکتر محمود هاتف

پاژنگ



شرکت انتشاراتی پاژنگ ـ کریمخان زند نبش ماهشهر پلاک ۲۲
تلفن ۸۸۲۱۶۲۶ ـ صندوق پستی ۳۸۸ـ۱۵۷۴۵

Pazhang Publishing Co.
No. 22, Mahshahr St., Karimkhan Zand Ave., Tehran, IRAN
Post Code, 15847, P.O. Box 15745 - 388 Tel: 8821626

نام کتاب : قصه پریان
ترجمه : دکتر محمود هاتف
چاپ : اول
حروفچینی : فریبا فرین‌فر
تیراژ : ۵۰۰۰
تاریخ نشر : تابستان ۱۳۷۵
تهران : چاپ ریسوگراف پاژنگ

فهرست

گوته

یوهان.ولفگانگ فون گوته Johann Wolfgang Von Goethe در۲۸ اوت ۱۷٤۹ در فرانکفورت متولد شد و در ۲۲ مارس ۱۸۳۲ درسن ۸۲ سالگی ۲۸ اوت ۱۷٤۹ در فرانکفورت متولد شد و در ۲۲ مارس ۱۸۳۲ درسن ۸۲ سالگی در وایمار وفات یافت. این نویسنده آلمانی یکی از بزرگان ادبیات جهان است که به‌عنوان منقد، روزنامه نویس، نقاش، مدیر تآتر، سیاستمدار، رمان‌نویس، کارشناس آموزش، نمایشنامه نویس، شاعر، عالم و فیلسوف شناخته شده است و احتمالاً آخرین فرد اروپائی است که جامع تمام معلومات زمان خود ویکی از شخصیت‌های بزرگ رنسانس است.وسعت دید و خلاقیتش، او را از همه نویسندگان آلمانی متمایز می‌کند.

گوته در لایپزیک و استراسبورگ در رشته حقوق تحصیل کرد و در این سالها درام‌گوتزفون برلیشینگن GÖTZ von Von Berlichingen (۱۷۷۳) و رمـان رنجهـای ورتـر جـوان The Sorrows of Young Werther

(۱۷۷٤) را نوشت. از ۱۷۷۵ در وایما را اقامت گزید.

نوشته‌های گوته تنها در علوم به چهارده جلد می‌رسد. در شعر غنائی تنوع یگانه‌ای از موضوع‌ها و اسلوب‌ها را نشان داد. در کارهای بزرگ ادبی، اگمونت، فاوست، تاسو وایفی ژنی او از دیگر کارهایش شهرت بیشتری دارند.

ثابت شده است که داستانهای تخیلی و قصه‌های پریان نوشته او سرچشمه فیض بخشی برای روانکاوان است و در این راستا داستانهای نمادی و کوتاه از او باقی مانده است.

گوته با شیلر شاعر آلمانی دوستی و مکاتبه داشت و او که در ابتدا به سبک رومانتیک علاقه نشان میداد پس از دوستی با شیلر به سبک کلاسیک علاقمند شد و آثاری به سبک کلاسیک و با موضوع کلاسیک یونان نوشت. آنچه برای ما در ایران اهمیت دارد و نمودار نفوذ سبک رومانتیک شرقی در آثار گوته است دیوان شرقی غربی اوست که در آن از اشعار حافظ بسیار الهام گرفته و آنها را به زبان آلمانی به نظم آورده است.

گوته از برجسته‌ترین نویسندگان و شاعران قرن ۱۸ و اوایل قرن نوزدهم دنیا است که شرح کامل کارهای او از حوصله این کتاب قصه‌های پریان خارج است.

قصهٔ پریان

قصه پریان

قصه پریان Das Märchen که در ۱۷۹۵ شش سال پس از انقلاب فرانسه چاپ شد یکی از آفریده‌های قوه تخیل گوته است. داستان خواننده را در هر پیچ و خمی با اوضاع شگفت آور و غیر معمول روبرو می‌کند و کنجکاوی‌اش را برمی‌انگیزد و تا اواخر داستان با هیچگونه سرنخی که بتوان نتیجه‌ای روی آن بنا کرد بدست خواننده نمی‌دهد. در یک سلسله صحنه‌هائی که به ظاهر هیچگونه ارتباطی با هم ندارند مخلوطی از شخصیت‌های رنگارنگ معرفی می‌شوند که در دنیائی که ابتدائی‌ترین قوانین فیزیکی طبیعت در آن اجرا نمی‌شود در برابر یکدیگر عمل می‌کنند ولی تمایلات و رفتار آنها همان تمایلات و رفتار انسان است. دو کرم شبتاب، رودخانه‌ای که شخصیت و هویت دارد، یک غول و سایه‌اش، یک مار سبز رنگ، یک عقاب، چهار مجسمه فلزی پادشاهان، یک مرد قایقران، یک زوج خیلی پیر، یک شاهزاده بیمار از عشق، یک شاهزاده خانمی که لمس کردنش مرگ می‌آفریند و یا حیات می بخشد باضافه ندیمه‌هایش همه اینها

جمع بازیگران این قصه را تشکیل می‌دهند. یک سگ بولداگ کوچک و یک قناری هم هست. یک چراغ اسرارآمیز وجود دارد که نیروهای گوناگون او در هر موقعیتی که پیش آید نمودار می‌شود. همچنین یک زنبیل اسرارآمیز هست که در حال پرواز و پرپر زدن است. طلا در همه جا هست و جواهرات به گونه‌ای که در دنیای ما ناشناخته است عمل می‌کنند. عاقبت با ذکر نقش سبزیجات گوناگون خواننده که از اینهمه بازیگران و ارتباط آنها گیج شده ممکنست از خود بپرسد که نکند«قصه پریان» داستان کلم‌ها و پادشاهان است.

قصه پریان کوشش می‌کند که عقل و هوش ما را بیدار کند، نه اینکه احساسات ما را برانگیزد ولی با اینهمه از لحظات دلهره‌آمیز و احساس عمیق راز هم خالی نیست. گوته عمداً می‌خواهد خواننده را گیج کند. بدین ترتیب اولین گفت و شنود پادشاه طلائی با پیرمرد خواننده را در سرگشتگی نگاه می‌دارد. شرحی که پیرزن با خاطری رنجیده از گستاخی‌های کرم‌های شبتاب می‌دهد بنظر می‌رسد با نمایش غرور و خودبینی بعدی پیرزن تفاوت دارد و ضعف طینت بشری را نشان می دهد. مار سبز نقش ستاره داستان را دارد و در یک سلسله اتفاقات که به مرور آشکار می‌شود موضوع قدیمی فدا شدن برای نجات همه را به یاد می‌آورد.

در معبد زیرزمینی و در محوطه مدوری با گنبد سرباز، از لحظه‌ای که پادشاه طلائی و مار سبز شروع به صحبت می‌کنند، تنش شروع می‌شود. پرسش و پاسخ با در نظر گرفتن ایجاز آنها پر معنی است. وقتی دیوار باز می‌شود و مرد با چراغ وارد می‌شود تنش بالا می‌رود گفت و شنود پیرمرد با چهار پادشاهی که هر کدام از فلزی هستند خاصیت تمثیلی این پادشاهان به آسانی قابل فهم است؛ ولی وقتی مار به گوش پیرمرد نجوا می‌کند، پیرمرد با صدای بلند جمله مقدر را می‌گوید که «وقتش رسیده است.» پیرمرد و دیگر حاضران از طرف مخالف یکدیگر می دوند آشکار است که افسون مرموزی در حال شکسته شدن است. افسونی که مربوط به

حکمرانان تاجدار زمین و در کنار آن سرنوشت همه بشر است. بدین ترتیب صحنه برای حل موضوع نجات رهائی بشریت از اسارت آراسته می‌شود. صحنه‌ای با سحر صوفیانه و معنی مذهبی‌اش، یعنی بر قراری هزار ساله همه چیز، بازگشت به عصر طلائی، صلح، هماهنگی، نظم، خوشبختی، فراوانی و جوانی ابدی.

ولی موضوع نجات با اینکه ثابت فرض شده است با تمرکز یکسانی حاصل نمی‌شود. بجای آن موضوع پیچیده‌تر می‌شود، رازها چند برابر می‌شوند، پیشرفت از راه انحراف حاصل می‌شود. موضوع شکسته شدن افسون در طرح متفاوتی صورت می‌گیرد که انسانی و با شخصیت‌های جدید است. شکسته شدن افسون با یک عمل نجات که در آن شاهزاده بوسیله لمس لیلی خوشگله مرده و افتاده است ارتباط پیدا می‌کند. عمل نجات کاری فوری و واقعی است و در آن برای اینکه شاهزاده دوباره زندگی و روحش را بدست آورد زمان عامل اساسی است.

عمل نجات مستلزم شکستن افسون است که همه باید هماهنگ و با هم کار کنند ولی کار اصلی برای مار ذخیره شده است که خیلی غرورآمیز عاشق جسم نورانی تازه خود شده است. مار حاضر است برای خیر همگانی فدا شود. بنابراین عامل اصلی در افسانه‌های مربوط به نجات یعنی فداکردن خویش نیز راهش را در این داستان پیدا کرده است.

قصه دیگر این کتاب به نام «ملوسینای نو» سرشار از لطف و زیبایی است. در این قصه جن یا پری آبی یا گورزاد مردمانی هستند که به ظاهر خیلی کوچک و از عروسکهای کوچک بچه‌ها نیز ناچیزترند ولی از نظر فکر وهوش و عواطف هیچ دست کمی از مردمان بزرگ و غولها ندارند. خواندن این قصه خواننده را به دنیای دیگری که خیلی هم دورتر از زندگانی خودمان نیست می‌برد.

قصّه پریان

پیرمرد قایقران که از این طرف به آنسوی رودخانه رفت و آمد می‌کرد خسته از تلاش روزانه در کلبه کوچکش در کنار رودخانه دراز کشیده و خوابیده بود. رودخانه بزرگ از بارش فراوان باران پر آب شدو و آب از رودخانه بیرون زده و زمین‌های اطراف کرانه‌های آن را فرا گرفته بود. پیرمرد نیمه شب با سرو صدای زیاد از خواب بیدار شد. شنید که سر و صدا از مسافرینی است که می‌خواهند به آن سوی رودخانه بروند.

پیرمرد بیرون رفت و دید که در اطراف قایقش که به ساحل بسته شده بود دو کرم شبتاب[1] در پرواز و بالا و پائین جستن هستند. کرم‌های شبتاب گفتند که خیلی

۱ـکرم شبتاب ــ حشره‌ای است باریک و زرد رنگ به اندازه مگس که شب مانند فسفری می درخشد. در فارسی آنرا کرم شب افروز و شبچراغک و چراغک و چراغله و چراغینه و آتشک و آتشنیزه کمیجه هم می‌گویند. فرهنگ عمید.

عجله دارند به آن سوی رودخانه بروند. پیرمرد وقت را تلف نکرد و قایق را از کرانه جدا کرد و با مهارت معمول خود روی رودخانه راه افتاد. در این حال آن دو بیگانه به زبان خارجی با یکدیگر سر و صدا و هیس هیس می‌کردند که پیرمرد نمی‌توانست بفهمد. دو کرم شبتاب هر چند یکبار با صدای بلند می‌خندیدند و در تمام مدت از لبه قایق روی صندلیها می‌پریدند و باز به لبه قایق برمی‌گشتند.

پیرمرد فریاد زد «ای روشنائیهای کوچک به نشینید، اگر اینطور ورجه و ورجه کنید و قایق را تکان بدهید، آنرا واژگون خواهید کرد!»

آنها از فکر چنین چیزی با صدای بلند و باگستاخی قاه قاه خندیدند و پیرمرد را ریشخند کردند و بیش از پیش با بی‌ملاحظه‌گی و خودسری رفتار کردند. پیرمرد رفتار بد آنها را با شکیبائی تحمل کرد و بزودی به آن سوی رودخانه رسیدند.

مسافرین فریاد کردند: «اینهم برای زحمتی که دادیم» و با اینکار خودشان را تکان دادند و قطعات زیادی از طلای درخشان توی قایق مرطوب افتاد.

پیرمرد فریاد زد «برای خاطر خدا چکاردارید می‌کنید؟ شما مرا خانه خراب می‌کنید. اگریکی از قطعه‌های طلا توی آب افتاده بود، آب بالا می‌پرید و من و قایقم ـ و شاید شما را هم ـ می‌بلعید، چون آب نمی‌تواند فلز را تحمل کند. طلایتان را پس بگیرید!»

کرم‌های شبتاب گفتند «ما هرگز نمی‌توانیم چیزی را که تکان داده و از خود ریخته‌ایم پس بگیریم.»

پیرمرد گفت «شما مرا مجبور می‌کنید زحمت جمع کردن، بردن آنها به ساحل و چال کردن آنها را به عهده بگیرم و در این حال خم شد و قطعات طلا را جمع کرد و توی کلاهش ریخت.

در این حال کرم‌های شبتاب ازقایق بیرون پریدند و پیرمرد به آنها گفت «پس اجرت من چه می‌شود؟» آنها فریاد زدند «کسی که پول نمی‌گیرد باید رایگان کار کند.»

«پس نمی‌دانستید که من فقط با میوه‌های زمینی اجرتم را می‌گیرم؟»

«میوه‌های زمینی؟ ما از آنها بدمان می‌آید و هرگز آنها را نخورده‌ایم.»

«با اینحال من نمی‌گذارم بروید. تا اینکه بمن قول بدهید که سه تا کلم، سه تا کنگرفرنگی و سه تا پیاز بمن بدهید.»

کرم‌های شبتاب بدشان نمی‌آمد پیرمرد را گول بزنند وبواشکی فرار کنند ولی حس کردند بطور غیر قابل درکی به زمین چسبیده‌اند و این موضوع تجربه خیلی ناخوشایندی بود که هرگز آنرا ندیده بودند. کرم‌های شبتاب قول دادند هر چه زودتر و تا آنجا که برایشان مقدور باشد تقاضای او را برآورده کنند. پیرمرد اجازه داد آنها بروند و قایق را فشار داد و از ساحل دور کرد. پیرمرد از ساحل دور شده بود که کرم‌های شبتاب داد زدند «پیرمرد! گوش بده! ما مهمترین چیز را فراموش کردیم!» ولی پیرمرد خیلی دور شده بود و نمی‌توانست صدای آنها را بشنود. پیرمرد قایق را در طول کرانه بطرف پایین راند وقصد داشت که طلای خطرناک را در منطقه کوهستانی که آب هرگز نتواند به آن برسد دفن کند. وقتی پیرمرد به آنجا رسید طلاها را درون شکاف بزرگی بین سنگهای بلند ریخت وسپس پارو زنان قایق خود را به کلبه‌اش آورد.

مار خوشگل سبز رنگی توی آن شکاف زندگی می‌کرد و صدای جرنگ جرنگ سکّه‌ها او را از خواب بیدار کرد. با یک نگاه به سکّه‌های کوچولو، مار با ولع تمام سکّه‌ها را یکی پس از دیگری غورت داد و حتی تمام سکّه‌هائی که توی بوته‌ها ولای ترک‌ها افتاده بود جمع کرد.

همینکه مار سکّه‌ها را بلعید، احساس کرد که سکّه‌ها در درون او ذوب می‌شوند. احساس خیلی مطبوعی بود سکّه‌ها در تمام بدن او منتشر شد و با خوشحالی دید که شفاف و درخشنده شده است. از مدتها پیش به او وعده داده شده بود که روزی اینطور خواهد شد و اکنون از خود می‌پرسید که آیا این درخشندگی

ادامه خواهد داشت یا نه. به این ترتیب حس کنجکاوی و اطمینان از آینده او را از لای سنگهابیرون کشید تا به بیند چه کسی این طلای قشنگ را پخش کرده است. مار کسی را نتوانست به بیند ولی از اینکه دید خزیدن در میان علف‌ها و بته‌ها و روشنائی قشنگی که روی سبزه‌های تازه می‌اندازد مطبوع است خودش را تحسین کرد. هر برگی مثل زمرد و هر شکوفه‌ای یا شکوه جلوه می‌کرد. مار بیهوده در بیابان متروک گردش می‌کرد ولی وقتی به فضای باز رسید و از دور تابشی از نور دید که مثل تابش خودش است امیدهایش زیاد شد. ماربا صدای بلند گفت که «از اینقرار من همتاهای خود را پیدا خواهم کرد!» و بسوی آن سمت پیچید و به مشکلاتی که هنگام خزیدن و گذشتن از مرداب و نیزار با آنها برخورد می‌کرد اعتناء نمی‌کرد. با اینکه زندگی در چمن‌زارهای کوهستان و شکاف‌های عمیق را ترجیح می‌داد و عادت داشت تشنگی‌اش را با آب تازه چشمه رفع کند، حاضر بود هر چیزی را برای خاطر طلا و روشنائی قشنگ خود تحمل کند.

وقتی که بالاخره به مرداب خیس، جائی که کرم‌های شبتاب جست و خیز می‌کردند رسید خیلی خسته شده بود ولی فوراً خود را به آنها رسانید و به آنها سلام کرد و خوشحال بود که خود را با چنان بزرگوارانی منسوب می‌بیند. کرم‌های شبتاب خودشان را به او مالیدند، از روی او جست زدند و خندیدند. آنها گفتند «خوب دختر عموی عزیز، حتی اگر تو فقط در خط افقی با ما منسوب و از خانواده ما باشی واقعاً مانعی ندارد. البته متوجه هستی که اگر ما نسبتی با همدیگر داشته باشیم فقط بخاطر اینست که ما تابش داریم و می‌درخشیم... برای اینکه نگاه کن! و آنها خود را تا آنجا که امکان داشت دراز و نوک تیز کردند و خودشان را مثل شعله آتش برافروختند. «به بین این شکل باریک و قلمی به ما آقایانی که با هم نسبت عمودی داریم چقدر خوب می‌آید. دوست عزیز رنجیده خاطر نشو ولی خانواده دیگری به ما نشان بده که اینطور بتواند لاف بزند و فخر کند. از وقتی که کرم‌های

شبتاب آفریده شده‌اند هرگز یکی از آنها ننشسته و یا تکیه نداده است.» مار داشت در حضور این منسوبین خیلی احساس ناراحتی می‌کرد، چون هر قدر هم که سخت کوشش کرد سرش را بلند کند خیلی خوب می‌دانست پیش از اینکه راه بیفتد و برود باید باز سرش را روی زمین بگذارد. کمی پیش از این در میان سبزه‌های تاریک جنگل خیلی از وضع خود خوشحال بود ولی اینجا پیش این پسر عموها بنظر می‌آمد که دقیقه به دقیقه تابش کم و کمتری پیدا می‌کند. در واقع داشت می‌ترسید که مبادا کاملاً از درخشش بیفتد!

بنابراین در یک حالت پریشان با عجله از آقایان پرسید آیا آنها هیچگونه اطلاعی از طلائی که دقایقی پیش در شکاف سوراخ او غلتیده و پائین افتاده است دارند و آن طلاها از کجا آمده است؟ مار خیال می‌کرد ممکنست بارانی از طلا مستقیماً از آسمان باریده است. کرم‌های شبتاب خندیدند و خودشان را تکان دادند.

مقدار زیادی سکّه‌های طلا از آنها افتاد و مار جلو خزید که آنها را غورت بدهد. آقایان مهربان گفتند «دختر عمو نوش جانت از آنها لذت ببر، ما می‌توانیم مقدار خیلی زیادتری بتو بدهیم!» و چندین بار خود را با شتاب زیاد تکان دادند. مار نمی توانست سکّه‌های را با همان سرعت غورت بدهد. روشنائی او بطور آشکار زیادتر شد و حالا او واقعاً تابندگی زیبائی داشت ولی کرم‌های شبتاب با اینکه خیلی باریک و کوچک شده بودند هیچ خوشمزگی خود را از دست نداده بودند.

مار وقتی دوباره توانست نفس بکشد گفت «من همیشه سپاسگزار شما خواهم بود، هر چه از من می‌خواهید بگوئید. آنچه در توان دارم و می توانم انجام دهم برای شما خواهم کرد.»

کرم‌های شبتاب با صدای بلند گفتند «عالی است! پس به ما بگو که لی‌لی خوشگله کجا زندگی می‌کند؟ هر چه زودتر ما را به کاخ و باغ لی‌لی خوشگله راهنمائی کن. داریم از بیصبری می‌میریم که پیش پای او برقصیم.»

مار آهی کشید و گفت «من این خدمت را همین حالا نمی‌توانم انجام بدهم. لی‌لی خوشگله در آنطرف رودخانه زندگی می‌کند.»

در آنسوی رودخانه! و مادر این شب طوفانی خود را با قایق به این سوی رودخانه کشانده‌ایم! اوه این چه رود وحشتناکی است که ما را از هم جدا کرده است! آیا تو فکر می‌کنی که می‌توانیم از پیرمرد بخواهیم برگردد؟»

مار گفت «با اینکار سودی نخواهید برد، چون حتی اگر هم او را در این سوی رودخانه پیدا کنید او شما را به آنطرف رودخانه نخواهد برد. او فقط می‌تواند هرکسی را به این سوی رودخانه بیاورد ولی هیچکس را به آنطرف نمی‌برد.»

«خوب پس واقعاً ما کار عجیبی کردیم! آیا هیچ راهی برای رفتن به آن سوی آب وجود ندارد؟»

«چند راهی وجود دارد ولی حالا نیست. من می‌توانم آقایان را به آنطرف رود برسانم ولی نه تا ظهر.»

«و این درست وقتی است که ما دوست نداریم مسافرت کنیم.»

«و خوب پس شما باید عصر در سایه غول از رودخانه بگذرید.»

«چه جوری اینکار را می‌توانیم بکنیم؟»

«غول که نزدیک اینجا زندگی می‌کند، با جسم بزرگ خود کار نمی‌تواند بکند. دستهایش نمی‌توانند حتی یک پرکاه را هم بردارند. شانه‌هایش نمی‌توانند حتی یک دسته هیزم را هم حمل کنند ولی سایه‌اش می‌تواند کارهای مهم و در حقیقت هر کاری را انجام دهد. به این دلیل است که وقتی آفتاب طلوع یا غروب می کند سایه‌اش خیلی نیرومند است. تنها کاری که باید کرد اینست که موقع غروب روی شانه سایه‌اش به نشینید، آنوقت او آهسته بطرف آنطرف ساحل می‌رود و سایه‌اش مسافر را به آنسوی آب می‌برد. اگر بخواهید مرا هنگام نیمروز در آن گوشه درخت دار، آنجائیکه بته‌زار است به بینید، می‌توانم شما راآنسوی رودخانه ببرم و

شما را به لی‌لی خوشگله معرفی کنم، ولی اگر از گرمای ظهر خوشتان نمی‌آید، تنها کاری که باید بکنید پیدا کردن غول نزدیک غروب در آنطرف خلیج سنگی است، مطمئنم خوشحال می‌شود به شما کمک کند.»

آقایان جوان با سر فرود آوردن کوتاهی رفتند و مار خیلی خوشحال بود که از آنها دور شود، تا اندازه‌ای برای اینکه می‌خواست تابندگی خودش را تحسین کند و تا اندازه‌ای مایل بود کنجکاوی خود را که از چندی پیش بطور غریبی او را آزار می‌داد ارضاء کند.

مار در شکاف‌های سنگی که غالباً در درون آنها می‌خزید کشف خیلی غریبی کرده بود، چون با اینکه تا کنون مجبور بود از میان این اعماق بدون چراغ بخزد، می‌توانست اشیاء مختلف را با لمس کردن آنها تشخیص بدهد. مار عادت داشت خود را تنها با فرآورده‌های نامنظم طبیعت احاطه شده به بیند. گاهی اوقات از کنار لبه‌های تیز کریستالهای عظیم خزیده می‌گذشت یا می‌توانست دندانه‌ها و ترک‌های نقره خالص را حس کند وگاهی اوقات جواهری را با خود به روشنائی می‌آورد. ولی اخیراً با تعجب زیاد به چیزهائی در آن غار تو خالی برخورد کرده بود که این حقیقت را نشان می‌داد که دست بشر آنها رادرست کرده است. دیوارهای نرمی وجود داشت که نمی‌توانست از آنها بالا برود، لبه‌های تیز منظم، ستونهای با شکلهای زیباو ـ از همه غریب‌تر ـ ترکیب‌های انسان بود. مار در اطراف آنها چندین بار پیچیده و به این نتیجه رسیده بود که آنها از فلز یا مرمرهای خیلی صیقل داده شده ساخته شده‌اند. اکنون مار می‌خواست تمام این چیزها را با چشمانش به بیند و آنچه تا کنون توانسته بود که تنها حدس بزند، تأیید کند. اکنون فکر کرد می‌تواند این غار شگفت‌انگیز زیرزمینی را با نور خودش روشن کند و امیداوار بود تمام این اشیاء عجیب را فوراً به بیند. مار با عجله دور شد و در راه عبور عادی خود شکافی را در سنگ که معمولاً از میان آن به محوطه‌ها مقدس می‌خزید پیدا کرد.

وقتی به آن محل رسید، باکنجکاوی به اطراف نگاه کرد و با اینکه روشنائی او نمی‌توانست همه چیز را در آن محوطه گرد روشن کند، باز هم می‌توانست آنچه به او نزدیکتر است به اندازه کافی روشن به بیند. با شگفتی و ترس به بالا توی یک طاقچه درخشان که در آن مجسمه یک پادشاه با شکوه از طلای ناب وجود داشت نگاه کرد. بنظر رسید که مجسمه بزرگتراز اندازه معمولی است ولی طوری ساخته شده بود که بنظر می‌رسید هیکل یک مرد کوچک است نه یک مرد عظیم‌الجثه. ردائی ساده پوشیده بود و تاج گلی از برگ‌های درخت بلوط روی مویش گذاشته بود.

مار تازه متوجه این منظره پر هیبت شده بود که پادشاه به او خطاب کرده پرسید «تو از کجا آمده‌ای؟»

مار گفت «از شکاف سنگی که در آن طلا زندگی می‌کند.»

پادشاه پرسید «چه چیز با شکوه‌تر از طلا است؟»

مار پاسخ داد «روشنائی.»

پادشاه پرسید «چه چیز تازه کننده و نیرو دهنده‌تر از روشنائی است؟»

مار پاسخ داد «صحبت کردن.»

همانطور که صحبت می‌کردند مار از گوشه یک چشم نظرش به مجسمه دیگری در طاقچه بعدی افتاد. پادشاه نقره‌ای در آن نشسته بود، مردی بلند قامت و باریک. لباس آراسته‌ای پوشیده بود. تاج، کمربند و عصای سلطنتی او جواهرنشان بودند. آرامش غرور روی چهره‌اش بود و بنظر می‌رسید که داشت شروع به صحبت می‌کرد که رگه‌ای تیره رنگ که از سرتاسر دیوار مرمر عبور می‌کرد، ناگهان روشن شد و درخشش مطبوعی در تمام معبد پخش کرد. در این روشنائی مار توانست پادشاه سومی را به بیند که بطور با شکوهی با برنز ساخته شده بود. او آنجا نشسته و به گرز خود تکیه داده بود. او هم تاج گلی از برگ‌های درخت بلوط بسر داشت و بیشتر شبیه یک سنگ بود تا یک مرد. مار نزدیک بود به پادشاه چهارم که دورتر

از همه بود نگاه کند که ناگهان دیوار باز شد و رگه درخشان چون رعد و برق ناپدید شد و اکنون توجه مار به مردی که قد متوسطی داشت جلب شد که از شکافی بیرون آمد. او چون دهقانان لباس پوشیده بود و چراغ کوچکی در دست داشت.این چراغ مثل شعله ساکتی می‌سوخت و نگاه کردن به آن خوشایند بود. این چراغ تمام گنبد را به طرز تحسین آمیزی روشن می‌کرد بدون اینکه حتی یک سایه هم بیندازد.

پادشاه طلائی پرسید «چرا آمدی؟ می‌توانی به بینی که ما روشنائی داریم.»

«و تو میدانی که من اجازه ندارم تاریکی را روشن کنم.»

پادشاه نقره‌ای پرسید «آیا پادشاهی من به آخر می‌رسد؟»

پیرمرد پاسخ داد «دیرتر یا هرگز.»

پادشاه برنزی با صدای بلند پرسید «چه وقت من برمی‌خیزم؟»

پیرمرد گفت «بزودی»

پادشاه پرسید «با چه کسی متفق خواهم شد؟»

پیرمرد گفت «با برادر بزرگترت»

پادشاه پرسید «بسر برادر کوچکتر چه خواهد آمد؟»

پیرمرد گفت «او خواهد نشست»

پادشاه چهارم با صدای خشن و لکنت دار فریاد زد «ولی من خسته نیستم.»

در حالیکه همه کس در معبد داشتند صحبت می‌کردند، مار به اطراف می‌خزید و همه چیز را تحسین می‌کرد و اکنون نگاه نزدیکتری به پادشاه چهارم انداخت. پادشاه ایستاده و به یک ستون تکیه داده بود. هیکل برجسته و جلوه آمده‌اش سنگین بود ولی زیبا نبود. نمی‌شد گفت از چه فلزی ساخته شده است. اگر از نزدیکتر به او نگاه می‌کردیی بنظر می‌رسید مخلوطی از سه فلزی است که برادرانش را با آنها درست کرده‌اند، ولی در قالب ریختن آن ظاهراً آن فلزات را بطور مناسب با هم مخلوط نکرده‌اند، رگه‌های طلا و نقره نامنظم از میان برنز گذشته بود و به او

منظره خیلی ناخوشایندی داده بود.

در این حال پادشاه طلائی به پیرمرد گفت «چند تا راز می‌دانی؟»

پیرمرد گفت «سه تا»

پادشاه نقره‌ای پرسید «کدام با اهمیت‌تر است؟»

پیرمرد گفت «آنکه آشکار است.»

پادشاه برنزی پرسید «نمی‌خواهی آنرا بما بگوئی؟»

پیرمرد گفت: «بمحض اینکه چهارمی را دانستم می‌گویم.»

پادشاهی که از سه فلز ترکیب شده بود من من کنان گفت «این بمن ارتباطی ندارد.»

مار بطرف پیرمرد خزید و چیزی در گوش او زمزمه کرد و گفت «من چهارمی را می دانم» و سپس پیرمرد با صدائی بلند فریاد کرد «وقتش رسیده است!» پژواک کلمات او در معبد طنین انداخت.

معبد کلمات او را منعکس کرد، مجسمه‌های فلزی با این پژواک‌ها جرنگ جرنگ بصدا در آمدند. پیرمرد بطرف غرب رفت و مار بطرف شرق و هر دو با عجله با سرعتی که می‌توانستند بطرف شکاف‌های سنگها دویدند.

دیوارهای هر گذرگاهی که پیرمرد از آن می‌گذشت پشت سر او تبدیل به طلا می‌شدند، چون چراغ او نیروی معجزه آسا برای تغییر دادن همه سنگها به طلا، همه چوب‌ها به نقره وهمه حیوانات مرده به جواهرات و ازبین بردن همه فلزات داشت ولی برای اینکه تمام اینکارها را بکند باید تنها می‌درخشید اگر روشنائی دیگر با آن می‌درخشید، چراغ فقط نور زیبائی از خود می‌تابید و همه چیزهای زنده بوسیله آن تر وتازه می‌شدند.

پیرمرد به کلبه خود که در برابر کوهستان بنا شده بود رفت و زنش را افسرده دید. زنش نزدیک آتش نشسته بود و گریه می‌کرد و پیرمرد نمی‌توانست او را دلداری دهد. زن با صدای بلند گفت «چقدر من بدبختم! کاش فقط نمی‌گذاشتم

امروز بیرون بروی!»

پیرمرد با آرامش پرسید «چه اتفاقی افتاده است؟»

زن گفت «تو تازه رفته بودی که دو مسافر پر غوغا دم در آمدند. من آنقدر بی‌احتیاطی کردم که گذاشتم بیایند توی خانه. بنظر آمدند که مردمان خوب و نجیبی هستند. لباس‌هائی با شعله‌های آتش درخشان در برداشتند، می‌شد آنها را با کرم‌های شبتاب اشتباه گرفت. هنوز پا توی خانه نگذاشته بودند که شروع کردند بی‌آزرم‌ترین تعارفات رابمن بگویند و در آخر آنقدر پر رو شدند که حتی فکر کردن به آن مرا شرمنده می‌کند.

شوهرش لبخند زد و گفت «من خیال می‌کنم آقایان فقط شوخی می‌کردند ولی واقعاً با در نظر گرفتن سن و سال تو همانقدر که بطورمتعارف با تو مؤدب رفتار می‌کردند باید قناعت می‌کردند.»

زنش داد زد «سن من! چرا من همیشه باید به صحبت‌های راجع به ـ سن من ـ گوش بدهم؟ وانگهی مگر من چند سال دارم؟ ادب متعارف! من آنچه بایست بدانم، می‌دانم. فقط به اطراف نگاه کن به دیوارها نگاه کن. آیا می‌توانی سنگهای کهنه را که صد سال ندیده‌ایم به بینی؟ آنها آخرین ذرّه طلاها را لیسیدند و آنهم با چه چالاکی! و مرتب بمن اطمینان می‌دادند که خوشمزه‌تر از طلای معمولی است. و وقتی دیوارها راتمیز کردند و بنظر می‌رسید که سر حال آمده‌اند و چرا که نه؟ چون در مدت خیلی کوتاهی آنها به وضوح بلندتر، پهن‌تر و درخشان‌تر شده بودند. ولی دوباره داشتند جسور می‌شدند و خودشان را بمن می‌مالیدند و مرا ملکه خود خطاب می‌کردند و خودشان را تکان می‌دادند و کپه‌ای از سکّه‌های طلا از آنها افتاد و در همه اطراف رقصیدند. زیر نیمکت به سکّه‌ها نگاه کن چطور می‌درخشند. و چه مصیبتی! سگ بولداگ کوچولوی ما مقداری از آنها را خورد، آنجا پهلوی بخاری افتاده و مرده است. بیچاره، نمی‌توانم فراموش کنم. من تا

وقتی که آنها رفتند متوجه نشدم والاّ هرگز قول نمی‌دادم بدهی آنها را به قایقران بپردازم.»

پیرمرد پرسید «آنها چه چیزی به قایقران باید بدهند.»

زنش گفت «سه تا کلم، سه تا کنگرفرنگی و سه تا پیاز. من قول دادم بمحض اینکه هوا روشن شد، آنها را کنار رودخانه ببرم.»

پیرمرد گفت «این محبت را به آنها بکن، چون باز روزی بدرد ما می‌خورند.»

« راجع به آن چیزی نمی‌دانم، ولی صریحاً آنها بمن اطمینان و قول دادند که خدمتی می‌کنند.»

در ضمن، آتش در اجاق خاموش شده بود. پیرمرد روی زغالها خاکستر ریخت و سکّه‌های درخشنده طلا را جمع آوری کرد. اکنون چراغ کوچکش تنها خودش می‌درخشید، بار دیگر دیوارها با طلا پوشیده شد و سگ بولداگ کوچولو تبدیل به زیباترین عقیق رنگارنگ شد. سنگ گرانبهای سیاه و خاکستری که رنگارنگ می‌شد، یک شاهکار هنری از سگ درست شده بود.

پیرمرد گفت «زنبیل خود را بردار و سنگ عقیق را در آن بگذار. سپس سه تا کلم، سه کنگر فرنگی و سه تا پیاز را در اطراف سنگ عقیق بگذار و آنها را به رودخانه ببر. بگذار مار در موقع ظهر تو را به آنطرف رودخانه برساند و با لی‌لی خوشگله ملاقات کن. سنگ عقیق را به او بده. لی‌لی با دست زدن به آن، سگ را زنده خواهد کرد، همانطور که تمام موجودات زنده را با دست زدن به آنها می‌کشد. سگ همدم باوفائی برای لی‌لی خواهد شد. به او بگو غمگین نباشد، رهائی‌اش نزدیک است. در این موقع او می‌تواند بزرگترین بدبختی را به عنوان خوشبختی نگاه کند.»

پیرزن زنبیلش را بست و با سپیده صبح براه افتاد. خورشید که بالا می‌آمد درخشان روی رودخانه می‌تابید رودخانه از دور برق می‌زد. پیرزن آهسته راه می‌رفت چون زنبیلش روی سرش سنگینی می‌کرد ولی این سنگ عقیق نبود که

روی سرش سنگینی می‌کرد. هر جسم مرده‌ای که گاهی حمل می‌کرد هرگز او را اذیت نمی‌کرد، چون در آنوقت زنبیل بلند می‌شد و درست بالای سرش پرپر می‌زد، ولی اینبار متوجه شد که بردن سبزیهای تازه یا یک حیوان کوچک زنده فوق‌العاده سنگین است. او برای مدتی با اوقات تلخ داشت راه می‌رفت که ناگهان حیرت زده ایستاد. نزدیک بود روی سایه غول که روی زمین، جائیکه پیرزن راه می‌رفت، پهن شده بود قدم بگذارد. تنها در آنوقت بود که دید غول نیرومند در رودخانه آب تنی می‌کند. غول از رودخانه بیرون آمد و پیرزن نمی‌توانست از مسیر او کنار برود. بمحض اینکه غول پیرزن را دید، با خوشروئی به او سلام کرد و سایه دستهایش بطرف سبد پیرزن دراز شد. سایه دستها به چابکی یک کلم، یک کنگر فرنگی و یک پیاز برداشت و آنها را داخل دهان غول گذاشتند. پس از آن غول بطرف جریان بالای آب رودخانه راه افتاد و مسیر پیرزن را خالی کرد.

پیرزن فکر کرد برگردد و سبزیهای دیگری از باغ کنده و بجای سبزیهای ناپدید شده بگذارد یانه در حالیکه تردید او را احاطه کرده بود براه خود ادامه داد. بزودی به ساحل رودخانه رسید. در آنجا مدت زیادی به انتظار قایقران نشست و بالاخره او را دید که مسافر غریبی را به اینطرف رودخانه می‌آورد جوان نجیب زاده و مرد خیلی زیبائی از قایق بیرون آمد. زن نمی‌توانست چشمانش را از او بردارد.

پیرمرد داد زد «آنجا چه داری؟»

زن پاسخ داد «سبزیهائی که کرم‌های شبتاب بتو بدهکارند»، و آنچه داشت به او نشان داد وقتی پیرمرد دید که دو تا از هر نوع هست ناراحت شد و مؤکداً به او گفت که نمی‌تواند آنها راقبول کند. پیرزن به او التماس کرد که آنها را بگیرد چون اگر مجبور باشد دوباره به خانه برگردد راهی را که دوباره باید برود زنبیل برایش خیلی سنگین خواهد بود ولی پیرمرد از قبول آن خودداری کرد وگفت که اصلاً اینکار به من ربطی ندارد و توضیح داد «هر چه نصیب من می‌شود باید برای نُه

ساعت پهلوی هم بمانند و من چیزی از آنرا نمی‌توانم بردارم تا اینکه یک سوم آنرا به رودخانه بدهم.» پس از مذاکرات زیاد پیرمرد عاقبت گفت «ما یک امکان داریم: اگر بخواهی به رودخانه ضمانتی بدهی و اعتراف کنی که بدهکار هستی، من این شش تکه را قبول می‌کنم، ولی اینکار خطرناک است.

«اگر من بوعدهٔ خود وفا کنم چه چیز آن خطرناک است؟»

پیرمرد گفت «ابداً هیچ چیز، بنابراین دستت را توی رودخانه فرو کن و قول بده که بدهی‌ات را در بیست وچهار ساعت آینده می‌پردازدی.»

پیرزن اینکار را کرد و وقتی دستش را از آب در آورد با حیرت دید که دستش مثل زغال سیاه شده است. پیرزن دستانش را به پیرمرد نشان داد و او را سرزنش کرد و گفت که دستانش همیشه زیباترین قسمت بدن او بوده‌اند، ولی با وجود کار زیاد خوب توانسته است دست‌های قشنگش را سفید و لطیف نگاهدارد. پیرزن با اندوه به دست سیاهش نگاه کرد و با نومیدی فریاد کرد «ولی فقط همین نیست، خیلی بدتر از اینست! دست من کوچک شده است. حالا این دست کوچکتر از دست دیگر من است!»

پیرمرد گفت «تنها اینطور بنظر می‌رسد، ولی اگر بوعده خود پا برجا نمانی چنین چیزی می‌تواند رخ دهد: دست تو به آهستگی و رفته رفته کوچک می‌شود و در آخر عاقبت بطور کامل ناپدید می‌شود ـ ولی استفاده از آنرا از دست نمی‌دهی. قادر خواهی بود هر کاری می‌خواهی با آن انجام دهی فقط هیچکس نمی‌تواند آنرا به بیند.»

پیرزن گفت «اگر کسی نتواند عیب آنرا به بیند ترجیح می‌دهم که هیچ کاری با آن نکنم. ولی واقعاً اهمیت ندارد. من بوعده خود وفا می‌کنم و از این دست سیاه و این آزار خلاص می‌شوم.» فوراً زنبیلش را که اکنون بالای فرق سرش بلند شده بود و آزادانه بالای سرش پرپر می زد برداشت و سپس با عجله دنبال مرد جوان که غرق

در فکر آهسته در کنار رودخانه راه می‌رفت دوید. شکل شگفت‌انگیز و لباس غریب جوان اثر عمیقی در پیرزن گذاشته بود.

سینه جوان با یک نیم تنه زره پوشیده شده بود. در زیر زره هر قسمتی از بدن با شکوه او به آزادی حرکت می‌کرد ویک ردای ارغوانی از شانه‌هایش آویزان بود. سر برهنه‌اش با حلقه‌های زلف قهوه‌ای رنگ پوشیده شده بود، چهره زیبا و پاهای خوش ترکیب او در برابر پرتو آفتاب قرار گرفته بود. بنظر می‌رسید که افسردگی جوان را نسبت به هر چیز دیگری نفوذ ناپذیر کرده است، چون با کف پاهای برهنه‌اش، روی شن‌های داغ با آرامی راه می‌رفت.

پیرزن پر چانه کوشش کرد او را داخل گفتگو کند، ولی جوان پاسخهای مختصر و اطلاعات کمی به او می‌داد. عاقبت با وجود چشمان زیبای جوان، پیرزن از اینکه دائما کوشش کند او را به صحبت وادار کند خسته شد و او را ترک کرد و گفت «آقا متأسفم بگویم شما خیلی آهسته‌تر از من راه می‌روید، من نباید لحظه‌ای را که می‌شود از روی مار سبز عبور کرد و از رودخانه گذشت از دست بدهم. من باید هدیه شگفت‌آور همسرم برای لی‌لی خوشگله را به او برسانم.» با این کلمات پیرزن با عجله دور شد. ولی مرد جوان تازه متوجه شد و دنبال او دوید و فریاد زد «شما نزد لی‌لی خوشگله می‌روید؟ پس راهمان یکی است هدیه‌ای که برای او می‌برید چیست؟»

زن گفت «آقا، پس از اینکه در پاسخ و سؤالات من آنقدر کم حرف بودی، خیال نمی‌کنم درست باشد که با این چالاکی درباره اسرار من کاوش کنی. ولی اگر بخواهی با من معامله‌ای بکنی و قصه‌ات را برای من بگوئی آنوقت من راز خود و هدیه‌ام را از شما پنهان نمی‌کنم.» آنها زود به توافق رسیدند، زن آنچه بر او گذشته بود و قصه سگ را به او گفت و اجازه داد که جوان نگاهی به هدیه شگفت‌انگیز بیندازد.

سگ بولداگ کوچک که در زنبیل خوابیده بود خیلی طبیعی بنظر می‌رسید.

مثل اینکه استراحت کرده است. مرد جوان آنرا بلند کرده بیرون آورد و در بغلش گرفت. فریاد زد «اوه حیوان خوشبخت! دستان او تو را لمس خواهند کرده او تو را زنده خواهد کرد، ولی منکه زنده هستم باید از او فرار کنم یا اینکه عاقبت غم‌انگیزی داشته باشم ولی چرا من می‌گویم غم‌انگیز؟ آیا غم‌انگیزتر و ترسناک‌ترنیست که در پیش او فلج بشوم تا در دستان او بمیرم؟ به پیرزن گفت «بمن نگاه کن، چطور باید در جوانی‌ام رنج بکشم! این زرهی که با افتخار در جنگ پوشیدم، این ردای ارغوانی که با حکمرانی خردمندانه توانستم بدست آورم... سرنوشت چنین خواسته است که بار مسئولیت غیرلازم اوّلی را نگاهدارم و دوّمی تزیین و آرایشی بی‌معنی است. تاج، عصای سلطنتی و شمشیر ناپدید شده‌اند ومن مثل هر مرد دیگری برهنه و نیازمند هستم. چون چشمان زیبایش چنان اثر نامقدسی دارد که تمام موجودات زنده را از نیرو می‌اندازد و آنهایی را هم که لمس دست او نمی‌کشد بصورت سایه‌های زنده سرگردان تغییر شکل می‌دهد.

ماتم او کنجکاوی پیرزن را ارضاء نکرد. پیرزن خیلی بیشتر بوضع مادّی آن جوان علاقمند بود تا به وضع روحی‌اش. پیرزن نتوانست بداند که نام پدر یا سرزمین پادشاهی او کدام است. مرد جوان سگ بولداگ کوچک سنگی را که بوسیله نور آفتاب و آغوش او مثل اینکه زنده است گرم شده بود، نوازش کرد و سؤالات بسیاری درباره پیرمرد با چراغ و امکان اثر نور مقدس آن چراغ روی وضع رقّت‌انگیز خود کرد. بنظر می‌رسید امیدوار است که از نور آن چراغ استفاده‌ای ببرد.

هنوز مشغول گفتگو بودند که یکوقت دهانه یا شکوه پلی را از فاصله دیدند که از یک کرانه به کرانه دیگر کشیده شده بود و در زیر تابش درخشان آفتاب سو سو می‌زد. هر دو حیرت زده شدند. آنها هرگز دهانه پل را به این درخشندگی ندیده بودند. شاهزاده جوان داد زد « چه اتفاقی افتاده است؟ مگر وقتی در برابر چشمان

ما مثل اینکه از یشم و کوارتز ساخته شده و بر پا ایستاده بود باندازه کافی خوشگل نبود؟ اکنون که بنظر می‌رسد از زمرد، سنگ یمانی سبز و زبرجد ترکیب شده است آیا آدم نباید بترسد که از روی آن عبور کند؟ هیچکدام آنها از تغییری که مار پیدا کرده بود اطلاع نداشتند ـ چون این مار بود که هر نیمروز ـ از اینطرف به آنطرف رودخانه قوس می‌زد و خود را بشکل پل در می‌آورد. آنها سرگردان با احترام روی آن پا گذاشتند و با سکوت از آن عبور کردند.

بمحض اینکه به آنطرف رسیدند. پل شروع کرد از این سو به آن سو جنبیدن و تکان خوردن. بزودی به روی سطح آب افتاد و مار بشکل اصلی خود در آمد و روی زمین خزید و دنبال آوارگان راه افتاد. آنها تازه اظهار تشکر از مار را که به آنها اجازه داده بود از روی پشت او به این سوی رودخانه بیایند تمام کرده بودند که متوجه شدند بجز آن سه نفر عده دیگری هم حضور دارند و با اینکه نمی‌توانند آنها را به بینند ولی صدای هیس هیسی در اطراف خود می‌شنیدند و مار هم بهمان شیوه به آنها پاسخ می‌داد. آنها گوش دادند و بالاخره توانستند این را دریابند که : «ما قصد داریم سری به اطراف بزنیم و اول بطور ناشناس پارک لی‌لی خوشگله را به بینیم و سپاسگزار خواهیم شد اگر ما را در اول شب بمحض اینکه سرو وضعمان را مرتب کردیم به این زیبای مشهور معرفی کنی. شما ما را در کنار دریاچه بزرگ پیدا خواهید کرد.»

مارپاسخ داد «بسیار خوب» وصدای هیس هیسی در هوا ناپدید شد.

اکنون سه مسافر درباره اینکه به چه ترتیبی باید در برابر لی‌لی خوشگله ظاهر شوند بحث کردند، چون لی‌لی خوشگله هر تعداد دیدارکننده را که دلش می‌خواست می‌پذیرفت و دیدارکنندگان هم باید تک تک بیایند و بروند والاّ باید رنجهای خیلی زیادی را تحمل می‌کردند.

اول زن با سگ تغییر یافته و زنبیلش به باغ نزدیک شد و دنبال بانی خیرش

گشت. پیدا کردن او آسان بود چون بانوای چنگ آواز می‌خواند. صداهای زیبا ابتدا مثل حلقه‌هائی روی سطح آرام دریاچه پدیدار شد، سپس مثل باد صبا علف و بته را به حرکت در آورد. لی‌لی خوشگله آنجا در محوطه‌ای سبز رنگ، در سایه گروه با شکوهی از درختان مختلف که چشمان، گوشها و دل پیرزن را که نزدیک می‌شد افسون می‌کرد، نشسته بود. پیرزن بیش از حد شادی کرد و سوگند یاد کرد که از وقتی که او را دیده لی‌لی خوشگله زیباتر شده است. قبلاً پیرزن از فاصله شروع به خوشامدگوئی کرد و دختر زیبا را تحسین کرد «نگاه کردن بشما چه نعمتی است! با حضور شما چه بهشتی گسترده شده است! چقدر چنگ فریبنده روی زانوهای شما قرار گرفته است ـ بازوان شما چقدر با ملایمت آنرا در بر گرفته است، مثل اینکه چنگ آرزوی سینه شما را دارد ـ و چقدر در زیر انگشتان باریک شما زیبا بصدا در می‌آید! اوه سه بار خوشبخت مردی که بتواند جای آنرا بگیرد!»

با این کلمات پیرزن نزدیکتر آمد. لی‌لی خوشگله چشمانش را بلند کرد و دستانش را پائین انداخت و گفت، «مرا با تحسین بیموقع پریشان مکن. تحسین فقط مرا وادار می کند بدبختی خود را شدیدتر احساس کنم. به بین به بین قناری بیچاره من که آنقدر زیبا در موقع آواز خواندن مرا همراهی می‌کرد مرده در پیش پای من افتاده است. روی چنگ من می‌نشست و با دقت به او یاد داده شده بود که مرا لمس نکند. امروز وقتی رفع خستگی کرده از خواب بیدار شدم و صدایم را بلند کردم که هم آهنگ‌تر و روشن‌تر از پیش بخوانم، عقابی ناگهان بالای سر من فرود آمد. پرنده بیچاره من از ترس بطرف سینه من پرواز کرد... فوراً توانستم حس کنم که آخرین تکان خوردن‌های زندگی او را ترک کرده است. من به پرنده شکارچی نگاهی انداختم... می‌توانی او را در آنجا به بینی که علاج ناپذیر در کنار آب افتاده است. ولی تنبیه او به چکار من می‌خورد؟ عزیز من مرده است و قبرش فقط به زیاد کردن طول پرچین غم‌انگیز باغ من کمک می‌کند.»

پیرزن در حالیکه اشکهایش را که قصه دختر بدبخت به چشمانش آورده بود پاک می‌کرد فریاد زد «لی‌لی خوشگله! خوشحال باش، ناامید نباش. شوهر پیر من می‌خواهد که تو بدانی که باید جلوی اندوه خود را بگیری و به بزرگترین بدبختی چون منادی خوشبختی نگاه کنی، چون وقتش رسیده است. و براستی چیزهای غریبی دارد اتفاق می‌افتد. فقط بدست من نگاه کن، چقدر سیاه است و در حقیقت خیلی کوچکتر هم شده است. من باید عجله کنم والاّ کاملاً ناپدید می‌شود. اوه چرا من به کرم‌های شبتاب قول دادم به آنها کمک کنم؟ چراغول را باید ملاقات کرده باشم و دستم را توی آب فروکرده باشم؟ آیا شما می‌توانید یک کلم، یک کنگر فرنگی و یک پیاز بمن بدهید؟ من آنها را به رودخانه خواهم برد و دستم دوباره خیلی سفید خواهد شد ـ تقریباً خواهم توانست آنرا با دستهای شما مقایسه کنم.»

«تو احتمالاً می‌توانی کلم و پیاز را پیدا کنی ولی بیهوده دنبال کنگرفرنگی نگرد هیچکدام ازگیاهان باغ من شکوفه نمی‌کنند و میوه نمی‌دهند، ولی هر چیزی را که من می‌شکنم و آنرا روی قبر عزیزی میکارم سبز می‌شود و فوراً بالا می‌آید. متأسفانه من ناظر روئیدن این دره‌ها، بیشه‌ها و درخت زارها بوده‌ام، این چتر درختان کاج، این هرم‌های درختان سرو، این درختان تنومند بلوط آلش ـ تمام ترکه‌های کوچکی بودند که با دست من به عنوان یاد بود غم‌انگیزی در زمینی که میوه نمی‌دهد کاشته‌ام.»

پیرزن اعتنائی به این سخنرانی نکرد. داشت به دستش نگاه می‌کرد که بنظر می‌آمد در حضور لی‌لی خوشگله دقیقه به دقیقه سیاه‌تر و کوچکتر می‌شود. زن می‌خواست زنبیلش رابردارد و هر چه زودتر برود، ولی آنوقت یادش آمد که بهترین چیز را فراموش کرده است. او سگ تغییر شکل یافته را از توی زنبیل برداشت و نه خیلی دور از دختر زیبا روی علف گذاشت. او گفت «شوهرم این یادگاری را برای تو فرستاد. تو می‌توانی که این سنگ قیمتی را با لمس کردن به

زندگانی برگردانی. حیوان کوچک خوب درخشان یقیناً تو را خیلی خوشحال خواهد کرد و پریشانی من برای از دست دادن آن با فکر اینکه تو صاحب آن خواهی شد از بین خواهد رفت.»

لی‌لی خوشگله با شادی و بنظر می‌رسید با قدری تعجب به حیوان کوچک نگاه کرد. او گفت «نشانه‌های زیادی با هم می‌آیند که امید جدیدی بمن می‌دهند. ولی افسوس آیا این طبیعی است که وقتی بدبختی‌های زیادی روی هم انباشته شده و روی ما سنگینی می‌کنند، خودمان را با گمان اینکه چیزهای خوب در راهند گول بزنیم؟

خبر خوش چه آرامشی می‌تواند برای من بیاورد؟
مرگ پرنده شیرین من، دست سیاه دوست من
سگ جواهرنشان من ـ هر قدر هم گرانبها باشد ـ
که چراغ برای تسلی من، فرستاد
جدا، دور از هر خوشی بشری
اندوه شوم من، تنها چیزی که می‌دانم...
اوه چه وقت معبد درکرانه رودخانه بر پا خواهد ایستاد؟
اوه چه وقت پل درکرانه‌های رودخانه خواهد روئید؟

این آواز را که لی‌لی خوشگله بطور افسون کننده‌ای همراه چنگ خود خواند، همه کس بجز پیرزن را که با بیصبری به آن گوش می‌داد خوشحال کرد. او داشت می‌رفت که دوباره چیزی مانع او شد، اینبار پدیدار شدن مار بود که دو سطر آخر آواز را شنیده بود و فوراً کوشش کرد لی‌لی خوشگله را دلگرم کند.

مار داد زد «پیشگوئی پل بر آورده شده است، فقط از این زن مهربان بپرس که چقدر دهانه پل با شکوه است. چیزی که سابقاً یشم و کوارتز بود و نور تنها در اطراف لبه‌های آن می‌درخشید تبدیل به یک جواهر شفاف شده است. یاقوت کبود هم در برابر آن آنقدر روشن نیست و نمی‌توان گفت که زمّرد چنان رنگ

زیبائی دارد.»

لی‌لی گفت : «بتو تبریک می‌گویم و امیدوارم برایت خوشبختی بیاورد ولی اگربگویم پیشگویی هنوز بر آورده نشده است مرا خواهی بخشید. مردم فقط می‌توانند از روی پل تو پیاده عبور کنند ولی بما وعده داده شده است که اسب و درشگه و همه نوع مسافری می‌توانند در عین حال رفت و آمد کنند. مگر پیشگوئی، صحبت از ستون‌های عظیمی که از خود رودخانه بیرون خواهند آمد نکرده است؟»

پیرزن که چشمانش را از دستش که کوچکترمی‌شدد برنداشته بود مذاکره را قطع کرد تا خداحافظی کند. لی‌لی خوشگله گفت «یک دقیقه دیگر هم صبر کن و قناری بیچاره مرا با خودت ببر. از چراغ خواهش کن که بیچاره کوچک را تبدیل به کهربای زیبایی کند. آنوقت من بالمس کردن، آنرا به زندگی برمی‌گردانم و او بابولداگ کوچولوی عزیز تو همبازی مورد علاقه من خواهد شد، ولی تا می‌توانی عجله کن، چون وقتی آفتاب غروب کند شروع می‌کند به فاسد شدن و وحدت زیبایی بدنش برای همیشه خراب خواهد شد.»

پیرزن پرنده مرده را روی برگهای نازکی در داخل زنبیل خود گذاشت و با عجله دور شد. مار به مذاکره قطع شده ادامه داد و گفت «هرچه می‌خواهی باشد، معبد ساخته شده است.»

لی‌لی خوشگله گفت «ولی روی کرانه رودخانه برپا نشده است.»

مار گفت «هنوز در اعماق زمین قرار گرفته است، ولی من پادشاهان را دیده و با آنها صحبت کرده‌ام.

لی‌لی پرسید «پس چه وقت آنها بر خواهند خاست؟»

مارپاسخ داد «من پژواک صدای کلمات را در میان معبد شنیدم...وقتش رسیده است!»

حالت شیرین از شادی چهره دختر را فرا گرفت. «بدین ترتیب من امروز این

کلمات خوشحال کننده را برای بار دوم می‌شنوم! اوه کی روزی می‌رسد که این کلمات را برای سه بلر بشنوم؟»

لی‌لی خوشگله بلند شد و فوراً دختر زیبای جوانی از بته‌ها بیرون آمد و چنگش را گرفت. دختر دومی دنبال او آمد و صندلی عاج کنده کاری شده‌یی را که لی‌لی خوشگله روی آن نشسته بود تا کرد و بالش نقره‌ای زیر بازویش را برداشت. دختر سومی که چتر عظیمی را که با مروارید برودره‌دوزی شده بود حمل می‌کرد پدیدار شد و منتظر شد به بیند آیا لی‌لی خوشگله نیاز دارد که او را در یک گردش همراهی کند. این سه تا دختر غیر قابل توصیف زیبا بودند، و همه کس قبول داشت که زیبائی آنها قابل مقایسه نیست.

در حالیکه لی‌لی خوشگله داشت به پائین و به بولداگ کوچک شگفت‌انگیز نگاه می‌کرد و بنظر می‌رسید دیدن او لی‌لی را شادمان می‌کند. خم شد و سگ را لمس کرد ـ فوراً سگ روی پاهایش بلند شد و با درخشندگی اطرافش رانگاه کرد و جلو و عقب دوید و سپس بطرف بانی خیرش دوید و با دوستانه‌ترین لحن به او درود گفت.

لی‌لی حیوان کوچک را در آغوش گرفت و او را به بخودش فشار داد و زمزمه کرد «تو سردت است و نیمه زنده‌ای ولی خوش آمدی. من با محبت تو را دوست خواهم داشت، با تو خوب بازی خواهم کرد، با مهر تو را نوازش خواهم کرد و تو را به قلبم فشار خواهم داد. «سپس گذاشت او برود، دنبال او کرد بدود، دوباره صدایش کرد و روی علف آنقدر با شادی و چنان بیگناهی با او بازی کرد که نگاه کردن به او شادی آفرین بود و هر کسی حاضر بود در شادی او شریک شود همانطور که چندی پیش اندوه او هر دلی را به احساس دلسوزی و امیداشت.

بازی دلکش لی‌لی خوشگله با ورود جوانی اندوهبار قطع شد. جوان همانطور که هم اکنون او را می‌شناسیم وارد صحنه شد، ولی بنظر می‌رسید گرمای روز او را

خسته‌تر از پیش کرده است و در حضور محبوبه‌اش هر دقیقه‌ای که می‌گذشت رنگ پریده‌تر می‌شد. عقاب را روی دستش داشت. پرنده به آرامی یک کبوتر آنجا نشسته بود و بالهایش پائین افتاده بود.

همین طور که جوان نزدیک شد لی‌لی خوشگله فریاد زد: «دوستانه نیست که آن حیوان تنفرآمیز را پیش من بیاورید، همین هیولا بود که پرنده کوچک آوازه خوان مرا کشت.»

جوان پاسخ داد «علیه این پرنده بدبخت بد حرفی نکن، بیشتر علیه خودت و سرنوشت خود بد حرفی کن و اجازه بده که با همدم بیچارگی‌ام معاشرت کنم.»

در ضمن سگ بولداگ کوچک هرگز از جست و خیز در اطراف بانوی زیبایش دست برنداشته بود و دختر زیبا تحسین کننده کوچک خود را تهیج می‌کرد. دستانش را بهم می‌زد که او را براند و سپس در پس او می‌دوید که او را برگرداند، وقتی سگ فرار می‌کرد، کوشش می‌کرد او را بگیرد و وقتی سگ خیلی نزدیک می‌شد او را دنبال می‌کرد. جوان خاموش و بیچاره بازی آنها را تماشا می‌کرد، ولی وقتی دختر زیبا چیز زشت و کوچک را در بازوانش گرفت ـ مرد جوان حیوان را تنفر آوردید ـ و دختر زیبا حیوان را به قلب خود فشار داد و بینی سیاه و کوچک او را با لبان بهشتی خود بوسید، مرد جوان از کوره در رفت و با ناامیدی فریاد زد. «آیا من باید با چشمان خود به بینم که تو چگونه با این موجود غریب بازی می‌کنی، و چطور او تو را مجذوب می‌کند و از آغوش تو لذت می‌برد؟ منی که بوسیله سرنوشتی نکبت بار باید در حالی زندگی کنم که شاید برای همیشه از تو دور باشم؟ منی که در راه تو همه چیز را از دست داده‌ام حتی خودم را ـ چقدر باید باز هم بیایم و بروم و در دایره اندوهباری که مرا به این طرف و آن طرف رودخانه می‌کشاند قدم بزنم؟ نه هنوز جرقه‌ای از جرأت قهرمانی قدیم در سینه‌ام سوسو می زند. بگذار یکبار دیگر اکنون با آخرین شعله‌اش بالا بیاید! اگر سنگ بتواند دربرابر سینه

تو قرار بگیرد پس امیدوارم تبدیل به سنگ شوم! اگرلمس کردن تو مرگ می‌آفریند پس بگذار در دستان تو بمیرم!

جوان حرکت شدیدی کرد و عقاب از روی دست او پرید و دراینحال او بطرف لی‌لی خوشگله دوید. لی‌لی دستش را درازکرد که جلوی او را بگیرد و بدین تریب جوان را زودتر لمس کرد. جوان بیهوش شد، دختر زیبا وحشت زده توانست وزن جوان مرده را روی سینه خود احساس کند. با فریادی یک گام به عقب رفت و جوان مرده از بازوانش پائین روی زمین افتاد.

یک تراژدی اتفاق افتاده بود. لی‌لی خوشگله ثابت و بی‌حرکت ایستاده و به بدن مرده خیره نگاه می‌کرد. بنظر می‌آمد که قلبش از طپش باز ایستاده است و چشمانش خالی از اشک شده است. سگ کوچک بیهوده کوشش کرد که بازور قدری مهربانی از او بیرون بکشد ـ برای لی‌لی تمام دنیایش با دوستش مرده بود. در ناامیدی خاموش دختر زیبا از کسی کمک نخواست ـ می دانست که کمکی وجود ندارد.

ولی مار هوشیارتر از همیشه بود بنظر رسید فکرش متوجه نجات شده است و رفتار غریبش در واقع از اثر ترس یک مصیبت قریب الوقوع جلوگیری کرد. مار با بدن نرمش دایره بزرگی از اطراف جسم بیروح جوان کشید، دمش را بین دندانهایش گرفت و همانجا درازکشید و کاملاً بدون حرکت بر جا ماند.

بزودی یکی از خدمتکاران زیبای لی‌لی جلو آمد، صندلی تاشوی عاج را دوباره آورد وبا حرکت دلسوزانه‌ای از لی‌لی خوشگله خواست که بنشیند. سپس دختر دومی با یک روسری با رنگ‌هایی آتشین آمد و سربانویش را با آن بیشتر زینت داد تا آنکه آنرا بپوشاند. دختر سوم چنگ را به او داد و او بزحمت ساز با شکوه را بخود فشار داده و چند نت زده بود که دختر اولی با یک آینه درخشان گرد بازگشت و جایی در مقابل لی‌لی خوشگله ایستاد و دیدگاه بانویش را در آینه گرفت

و مطبوعترین منظره‌ای را که در تمام طبیعت پیدا می‌شود به او ارائه داد. رنج، زیبائی دختر را زیادتر کرده، روسری فریبندگی او را افزایش داده و چنگ به ظرافت اوافزوده بود. با اینکه هر کسی امیدوار بود به بیند که حالت بدبختی او تغییر پیدا کند. آنها آرزو می‌کردند که تصویر لی‌لی آنطور که هم اکنون هست ثابت و پایدار باقی بماند.

همینطور که خاموش در آینه نگاه می‌کرد، ابتدا آهنگ‌های ذوب کننده‌ای روی سیم‌ها انتقال داد ولی بزودی بنظر رسید که اندوهش بیشتر می‌شود و ساز خیلی قوی به اندوه او جواب می‌دهد. یک یا دو بار لبهایش باز شد مثل اینکه می‌خواست آواز بخواند ولی صدایش در نمی‌آمد. با وجود این بزودی دردش آب شد بصورت اشگ در آمد و دو تا از دخترها به کمکش آمدند و زیر بغلش را گرفتند. چنگ روی زانوهایش افتاد. دختر سوم درست بموقع توانست آنرا بگیرد و کنار بگذارد.

ماریه آرامی ولی کاملاً واضح هیس کرد که «چه کسی می‌رود مرد با چراغ را پیش از غروب آفتاب برای ما پیدا کند؟»

دخترها به یکدیگر نگاه کردند ولی اشگ‌های لی‌لی خوشگله تندتر از همیشه شدند، درست همانوقت پیرزن با زنبیل نفس زنان برگشت فریاد زد «من از دست رفتم و یک فلج هستم! نگاه کنید چطور دست من تقریباً کاملاً ناپدید شده است! نه قایقران و نه غول هیچکدام مرا به آن طرف رودخانه نمی‌رسانند چون هنوز به رودخانه بدهکارم. پیشنهاد کردم تا صد تا کلم و صد تا پیاز بدهم ولی بیهوده. آنچه می‌خواهد سه تا کنگرفرنگی است و حتی یک کنگرفرنگی در تمام منطقه پیدا نمی‌شود!»

مار گفت « مشکلات خودت را فراموش کن و کوشش کن در اینجا بما کمک کنی. شاید در ضمن بخودت هم بتوانی کمک کنی. عجله کن و هر چه تندتر

می‌توانی بدو و کرم‌های شبتاب را پیدا کن. هنوز خیلی هوا روشن است که بتوان آنها را دید ولی ممکنست تو بتوانی صدای آنها را که می‌خندند و در جا پرپر می‌زنند بشنوی. اگر عجله کنی هنوز غول می‌تواند تو را آنطرف رودخانه ببرد و تو می‌توانی مرد با چراغ را پیدا کنی و او را پیش ما بفرستی.»

زن تا آنجا که می‌توانست عجله کرد و بنظر می‌آمد که مار با بیصبری منتظر مراجعت او یا شوهرش است همانطور لی‌لی خوشگله هم با بیصبری منتظر بود. متأسفانه اشعه خورشید که غروب می‌کرد نرم نرم از تاج درختان در میان جنگل سر می‌خورد و سایه‌های بلندی روی دریاچه و مرغزار می‌افتاد. مار بی‌تاب شد و لی‌لی خوشگله دوباره به گریه افتاد.

در این گیرودار مار هرگز از نگاه کردن به اطراف خود بس نکرد، چون می‌ترسید از هر لحظه‌ای آفتاب پائین برود وفساد داخل حلقه سحرآمیز شود ـ آنوقت هیچ چیز قادر نخواهد بود از حمله آن به جوان زیبا جلوگیری کند. ناگهان مار عقاب را بالا در آسمان دید، بالهایش آنطور که آخرین اشعه خورشید روی سینه‌اش افتاده بود به رنگ سرخ ارغوانی در آمده بود. به این فال و نشانه نیک مار خودش را با خوشحالی جنباند و در اینبار گول هم نخورده بود چون آنها بزودی توانستند مرد با چراغ را که آهسته آهسته روی آب دریاچه می‌گذشت مثل اینکه سرسره بازی می‌کند، دیدند.

مار وضع خود را عوض نکرد، و لی‌لی بلند شد وفریاد زد «چه روح خوبی درست در اینموقع تو را بسوی ما فرستاد، وقتی ما دنبال تو فرستاده بودیم و چنان نیازی به کمک تو داریم؟»

پیرمرد گفت «روح چراغ مرا وادار می کند وعقاب مرا به اینجا راهنمائی کرد. وقتی بوجود من نیاز هست شعله چراغ می‌پرد و کافی است من برای نشانه‌هائی به هوا نگاه کنم. پرندگان و شهاب بمن نشان می‌دهند که بکدام سمت باید بچرخم.

دختر زیبا آسوده باش! نمی دانم آیا می‌توانم کمکی بکنم. یک مرد تنها کافی نیست. بلکه فقط کسی که درست در موقع معین با عده زیادی متحد شود می‌تواند کمک کند. آنچه ما باید بکنیم اینست که به تأخیر بیندازیم و امیدوار باشیم.» او همانطور که پهلوی مار روی یک پشته کوچک نشست و اشعه چراغش را روی بدن مرده انداخت رو به مار کرده و ادامه داد که «دایره‌ات را بسته نگهدار. آن قناری کوچک را هم بیاور اینجا و آنرا توی دایره بگذار.» خدمتکار جسم کوچک را از توی زنبیل که پیرزن زمین گذاشته بود بیرون آورد و از پیرمرد اطاعت کرد.

در ضمن آفتاب غروب کرده بود وهمانطورکه تاریکی زیادتر شد نه تنها مار و چراغ مرد هر کدام به اسلوب خود درخشان‌تر می‌شدند بلکه از روسری لی‌لی هم نور ملایمی می‌تابید که گونه‌های رنگ پریده و لباس سفید او را با زیبائی بی نهایتی مثل ته رنگ گلگون سپیده دم رنگین می‌کرد. همه آنها با تبادل اندیشه ساکت به یکدیگر نگاه می‌کردند. نگرانی و اندوه آنها با امیدی تسلی یافته بود.

از اینرو پدیدار شدن پیرزن همراه دو نور جرقه زننده خیلی خوشایند بود. از ظاهرکرم‌های شبتاب معلوم بود که در اینمدت با ولخرجی زندگی کرده‌اند، چون خیلی باریک شده بودند ولی باوجود این بنظر نمی‌رسید بهیچوجه در رفتار خوب آنها نسبت به شاهزاده و دیگر خانمها کاسته شده باشد. آنها درباره چیزهای کاملاً عادی با اطمینان و سر زندگی صحبت می‌کردند و بنظر می‌آمد که خصوصاً از فریبندگی و تابش نور روسری که روی لی‌لی و دخترانش می‌افتاد، افسون شده‌اند. دختران نجیبانه چشمان خود را پائین آوردند و تحسین از زیبائی آنها تنها بدرد این می‌خورد که زیبائی آنها افزون شود همه کس خوشحال و آرام بود بجز پیرزن. با وجود اطمینان‌هائی که شوهرش به او می‌داد که تا مدتی که چراغش روی دست زن می‌تابد، دستش کوچکتر نخواهد شد، پیرزن چندین بار گفت که اگرچیزها بهمین صورت ادامه یابد دست زیبایش کاملاً پیش از نیمه شب ناپدید خواهد شد.

مرد با چراغ با دقت به مذاکرات کرم‌های شبتاب گوش می‌داد و از اینکه حواس لی‌لی منحرف شده و با آن مذاکرات تسلی می‌یافت خوشحال شد. و در حقیقت نیمه شب آمد و هیچکس ندانست چطور. پیرمرد بالا به ستارگان نگاه کرد و گفت «ما در اینجا در ساعت خیلی مساعدی گرد آمده‌ایم. اگر هر کس در پست خود بماند و وظیفه‌اش را انجام دهد یک خوشبختی همگانی دردهای انفرادی ما را ازبین می‌برد. همانطورکه یک بلای جهانی می‌تواند شادی انفرادی را خراب کند.»

وقتی این کلمات را گفت غریو معجزه آسائی بوجود آمد، چون هر یک از حاضران ناگهان از طرف خود سخن گفته و آنچه احساس می‌کرد باید بکند بیان کرد، تنها سه دختر ساکت بودند. یکی از آنها درکنار چنگ بخواب رفته بود، دومی درکنار چتر آفتابی و سومی در کنار چارپایه و هیچکس نمی‌توانست آنها را سرزنش کند، چون دیر وقت بود. جوانان شعله‌ور پس از اینکه چند تا شوخی نثار دختران کردند تمام توجه خود را به زیباترین همه آنها یعنی لی‌لی برگردانده بودند.

پیرمرد به عقاب گفت «آینه را بردار و با اولین اشعه روز دختران خواب آلود را روشن کن و با روشنائی که از بالا توسط آینه منعکس می‌شود آنها را بیدار کن.»

اکنون مار شروع به حرکت کرد و دایره‌ای راکه تشکیل داده بود از بین برد و راهش را با مارپیچ‌های بزرگ بطرف رودخانه در پیش گرفت. دو کرم شبتاب با تشریفات دنبال او رفتند. هر کسی ممکن بود آنهار ابجای مشعل‌های خیلی کوچک موقر بگیرد. پیرزن و همسرش زنبیل را برداشتند ـ روشنائی ملایم زنبیل تا کنون بزحمت جلب توجه می‌کرد ـ و به پیش آمدند. هرکدام یکطرف آنرا گرفتند و زنبیل مرتب بزرگ و بزرگتر و نورانی و نورانی‌تر می‌شد. آنها جسم جوان را بلند کرده در آن گذاشتند و قناری را روی سینه او گذاشتند. زنبیل بلند شد و همانطورکه پیرزن از نزدیک در پشت کرم‌های شبتاب بدنبال آنها می‌رفت زنبیل روی سر او پرپر می‌زد. لی‌لی خوشگله سگ بولداگ کوچک را برداشت و دنبال پیرزن براه

افتاد، مرد با چراغ عقب این دسته راگرفت و تمام منطقه بطور غریبی با چراغ‌های متنوعی روشن شد.

وقتی به رودخانه رسیدند گروه کوچک با تعجب دیدند که پل با شکوهی روی آن زده شده است. مار خیراندیش گذرگاه روشنی که سوسو می‌زد برای آنها تدارک کرده بود. آنها قبلاً چنانکه باید و شاید جواهرات نیم شفافی که پل را تشکیل می‌داد در روشنائی روز دیده و تحسین کرده بودند، اکنون در شب درخشندگی آن خارق‌العاده بود. قوس تابناک پل در بالا استوار در برابر آسمان تیره ایستاده بود و انعکاس آن در آب شعاعهای درخشانی را بطرف مرکز می‌فرستاد. و استحکام پل متحرک را نشان می‌داد. دسته کوچک به آهستگی از روی پل گذشت و قایقران که از دور از کلبه‌اش نگاه می‌کرد با تعجب دایره درخشان و چراغهای غریب را که از روی آن می‌گذشت دید.

بمحض اینکه بطرف دیگر رسیدند، پل شروع به تکان خوردن و موج زدن به پائین و بطرف آب کرد و بزودی مار روی زمین حرکت کرد، زنبیل روی زمین نشست و دوباره مار دایره‌ای دور آن کشید. پیرمرد به جلو خم شد وگفت «تصمیم گرفته‌ای چه بکنی؟»

مار گفت «پیش از اینکه قربانی شوم خودم را قربانی کنم. بمن قول بده حتی یک جواهر را هم روی زمین باقی نگذاری.»

پیرمرد قول داد، سپس به لی‌لی گفت «مار را بادست چپ خود و محبوبت را با دست راست لمس کن.»

لی‌لی زانو بزمین زد و مار و جسد را لمس کرد. فوراً بنظرآمد که جوان زنده شده است. او در زنبیل حرکت کرد و نشست. لی‌لی می‌خواست او را در آغوش بگیرد، ولی پیرمرد او را عقب کشید. پیرمرد جوان راکمک کرد بلند شود و او را از زنبیل و دایره بیرون آورد.

مرد جوان ایستاده بود و قناری روی شانه‌اش پرپر می‌زد، زندگی به هر دوی آنها بازگشته بود، ولی هنوز روح نداشتند. دوست زیبای لی‌لی چشمانش باز بود ولی نمی‌توانست به بیند یا اینکه همه چیز را می‌دید بدون اینکه در او اثری داشته باشد وقتی تعجب عمومی در اینباره از بین رفت آنها تازه متوجه شدند مار چطور بطرز غریبی تغییر شکل یافته است. بدن باریک زیبای او از هم گسیخته شده بود و هزاران هزاران جواهر تشکیل داده بود. پیرزن که با بی‌مبالاتی رفت زنبیل را بردارد با مار تصادم کرد، اکنون دیگر چیزی از شکل مار باقی نمانده بود. فقط دایره‌ای زیبا از جواهرات روی زمین افتاده بود.

پیرمرد فوراً شروع به گذاشتن سنگهای قیمتی توی زنبیل کرد و زنش به او کمک کرد. آنوقت دو نفری زنبیل را به یک پیش آمدگی در ساحل رودخانه بردند و پیرمرد جواهرات را توی رودخانه ریخت البته دختران زیبا و زنش که دوست داشتند چند تائی را برای خود بردارند اعتراض کردند. سنگ‌ها مثل ستارگانی که برق می‌زدند و چشمک می‌زدند روی آب شناور شدند و وسیله‌ای نبود که بتوان گفت که آنها در فاصله‌ای گم شدند یا در آب فرو رفتند. سپس پیرمرد با احترام به کرم‌های شبتاب سخن گفت «آقایان اکنون من راه را نشان می‌دهم و در جلو شما را راهنمائی می‌کنم. ولی اگر شما درهای داخلی حریم را برای ما باز کنید خدمت بزرگی بما خواهید کرد. این بار ما باید از میان درها وارد شویم و هیچکس غیر از شما نمی‌تواند آنها را باز کند.»

کرم‌های شبتاب با احترام تعظیم کردند و در عقب قرار گرفتند، پیرمرد با چراغ جلو رفت و داخل سنگی که در پیش پای او باز شد گردید. جوان که هنوز رفتارش بصورت میکانیکی بود دنبال او رفت، لی‌لی خاموش و مردد با فاصله بدنبال او، پیرزن که نمی‌خواست عقب گذاشته شود، دستش را درازکرد تا نور چراغ همسرش یقیناً روی آن بتابد و کرم‌های شبتاب در پشت سر آنها به پیش می‌آمدند. نوک

شعله‌های آنها بهم نزدیک شد مثل اینکه گفتگو می‌کنند.

این گروه برای مدت زیادی با این نظم پشت سرهم نرفتند چون وقتی به دربزرگ برنزی که با قفل‌های طلائی قفل شده بود رسیدند مجبور به توقف شدند، پیرمرد فوراً کرم‌های شبتاب را که به تشویق احتیاجی نداشتند فرا خواند و آنها فوراً با مشعل‌های تیز خود قفل و زبانه را سوزاندند.

فلزی صدای بلند کرد و در پیچید و باز شد و مجسمه‌های باشکوه پادشاهان در معبد با نورهائی که اکنون وارد شد روشن شدند. همه در برابر حکمرانان ارجمند کرنش کردند، خصوصاً کرم‌های شبتاب که بنظر می‌رسید نمی‌توانند از بهم پیچیدن خود باز بایستند.

پس از کمی مکث پادشاه طلائی پرسید «شما از کجا می‌آئید؟»

پیرمرد جواب داد «از دنیا»

پادشاه نقره‌ای پرسید «به کجا می‌روید؟»

پیرمرد گفت «بیرون بازگشت به داخل دنیا»

پادشاه برنز پرسید «اینجا از ما چه می‌خواهید؟»

پیرمرد گفت «که همراه شما باشیم.»

پادشاه مرکب می‌خواست چیزی بگوید ولی پادشاه طلائی اول به کرم‌های شبتاب که خیلی به او نزدیک شده بودند سخن گفت «از من دور شوید. طلای من برای شما نیست.» در نتیجه کرم‌های شبتاب توجه خود را بطرف پادشاه نقره‌ای معطوف کردند وبسوی او که لباس بلندش زردی رنگ کرم‌های شبتاب را منعکس می‌کرد، شتافتند. پادشاه نقره‌ای گفت «خوش آمدید، ولی من نمی‌توانم بشما غذا بدهم. بیرون غذا بخورید تا سیر شوید، آنوقت روشنائیتان را برای من بیاورید. آنها او را رها کردند و دز دانه از کنار پادشاه برنزی که بنظر نمی‌آمد متوجه آنها شده باشد گذشتند و به پادشاه مرکب رسیدند.

پادشاه مرکب با صدای لکنت دارش پرسید «چه کسی بر دنیا حکمرانی خواهد کرد؟»
پیرمرد پاسخ داد «کسی که روی پایش بایستد.»
پادشاه مرکب فریاد کرد «این شخص منم!»
پیرمرد پاسخ داد «این مطلب روشن خواهد شد، چون وقتش رسیده است.»

لی‌لی خوشگله بازوانش را دور گردن پیرمرد انداخت و با حرارت او را بوسید. لی‌لی گفت «پدر مقدس، هزار بار تشکر چون من اکنون کلمات مقدّر را برای بار سوم شنیدم.» لی‌لی بزحمت سخنانش را تمام کرده بود که مجبور شد دوباره خود را به او محکمتر بچسباند، چون زمین زیر پای آنها به لرزه در آمد. پیرزن و جوان نیز بهم آویزان شدند. فقط کرم‌های شبتاب چیزی متوجه نشدند.

در اینکه تمام معبد در حال حرکت بود و مثل یک کشتی که پس از برداشتن لنگر آهسته و ملایم از بندرگاه خارج می‌شود خیلی روشن محسوس بود. بنظر می‌رسید اعماق زمین در برابر معبد باز می‌شود و معبد از میان آن می‌گذرد. معبد به هیچ چیزی برخورد نکرد و هیچ سنگی در برابر آن نایستاد.

برای چند لحظه آنچه بنظر باران ریز می‌آمد از میان سوراخی در گنبد فرو ریخت. پیرمرد لی‌لی را تنگ نگهداشت و گفت «ما در زیر رودخانه هستیم. بزودی به مقصد خود خواهیم رسید.» سپس مثل اینکه آنها بدون حرکت ایستاده‌اند ولی این فریبی بیش نبود ـ معبد بطرف بالا صعود می‌کرد.

اکنون صداهای غرّش غریبی از بالای سر آنها بگوش رسید. تیرها و تخته‌ها به صورت توده‌ای بی‌شکل با صدای شکستگی بطرف سوراخ گنبد هجوم آوردند و با فشار راه خود را بسوی سوراخ را گنبد باز می‌کردند. لی‌لی و پیرزن به یکطرف پریدند، ولی مرد با چراغ فوراً جوان را گرفت و هر دو استوار ایستادند. آنچه معبد از زمین کنده بطرف بالا آورده بود کلبه کوچک مرد قایق‌ران بود و همانطور که معبد بالا می‌آمد کلبه را فرو می‌برد کلبه آهسته پائین رفت و روی مرد جوان و

پیرمرد را پوشاند.

زنان جیغ کشیدند، معبد مثل یک کشتی که بدون انتظار به گل نشسته است، لرزید، زنان سراسیمه در آشفتگی سپیده دم در اطراف کلبه به اینطرف و آنطرف می‌دویدند، ولی در بسته بود و هیچکس به کوفتن در پاسخ نداد. آنها در را شدیدتر کوفتند و وقتی پس از مدتی چوب صدای زنگ فلز می‌داد خیلی شگفت‌زده شدند. نیروی چراغ که در داخل کلبه مانده بود کلبه چوبی را از تو به بیرون تماماً به نقره تبدیل کرده بود. طولی نکشید که شکل کلبه هم شروع کرد به تغییر کردن. فلز بهادار شکل نامنظم چوب، تیر و ستون‌ها را رها کرد و بزرگ شد تا شکل یک ساختمان باشکوه نقره منقوش را بخود گرفت و اکنون مثل یک معبد کوچک میناتوری در میان معبد بزرگتر ایستاده بود یا می‌شود گفت که معبد بزرگ اکنون شامل یک محراب که سزاوار آن بود شده بود.

و سپس می‌شد جوان را دید که از یک پله کان که از درون ساختمان نقره‌ای بالا آمده بود، بالا می‌آید. مرد با چراغ، نور چراغش را بطرف مرد جوان تابیده بود و بنظر می‌رسید که مرد دیگری به جوان کمک می‌کند، او لباس سفیدی پوشیده بود و پاروئی نقره‌ای در دست داشت و فوراً می‌شد او را شناخت که قایقران ساکن سابق کلبه تغییرشکل یافته است.

لی‌لی خوشگله از پله‌هائی که از معبد به محراب می‌آمد بالا آمد ولی هنوز هم باید از محبوبش فاصله می‌گرفت. پیرزن که دستش از وقتی که از چراغ پنهان مانده بود خیلی کوچکتر شده بود فریاد زد «آیا من باید بدبخت بمانم؟ با اینهمه معجزه‌ای نیست که دست مرا نجات بدهد؟» شوهرش اشاره به دروازه باز کرد و گفت «نگاه کن صبح دادر می‌دمد، زود برو و در رودخانه آب تنی کن»

زن داد زد «این چه جور نصیحتی است؟ من تصور می‌کنم تو می‌خواهی من سرتاسر سیاه و کاملاً ناپدید بشوم. من هنوز بدهی خود را نداده‌ام.»

پیرمرد گفت «برو از من اطاعت کن. چون تمام بدهی‌ها پرداخت شده است.» پیرزن با سرعت دور شد. درست در همانموقع روشنی خورشید که بالا می‌آمد به دایره بازگنبد برخورد کرد. پیرمرد بین جوان وزن قرارگرفت و با صدای بلند فریاد زد «سه چیز است که بر دنیا حکومت می‌کند ـ عقل، ظاهر و نیرو.»

با عنوان کلمه اول، پادشاه طلائی برخاست، با عنوان تسمیه دوم پادشاه نقره‌ای برخاست و با ذکر تسمیه سوم پادشاه برنزی آهسته روی پایش ایستاد و در همین حال پادشاه مرکب از سه فلز ناگهان با بی‌مهارتی نشست.

با وجود مراسم تشریفات آن لحظه، مشکل بود که نخندید چون او ننشسته بود، استراحت هم نکرده بود و به هیچ چیزی هم تکیه نداده بود. او به سادگی بی‌شکل از هم فرو ریخت.

کرم‌های شبتاب که در اطراف او پرپرمی‌زدند درکنارش بودند. با اینکه با روشنائی صبح رنگ پریده شده بودند، بنظر می‌رسید که خیلی خوب غذا خوزده‌اند و در نهایت تابش بودند. آنها با زبان‌های نوک تیزشان با زیرکی رگه‌های طلائی بدن عظیم‌الجثه پادشاه مرکب رالیسیده در می‌آوردند. فضاهای غیر منظمی که بدین ترتیب تشکیل می‌شد و برای مدتی باز می‌ماند و شکل خود را نگاهمیداشت، ولی وقتی آخرین رگه کوچک پوک و میان تهی شد مجسمه خرد شد و بزمین افتاد، و این درست در آن نقاطی بود که انسان می‌نشیند و شکل خود را نگاهمیدارند از طرف دیگر مفصل‌ها که باید خم بشوند سخت و سفت باقی‌ماندند. شما یا باید می‌خندیدید یا چشمانتان را برمی‌گرداندید. دیدن این چیز بینا بینی که نه شکلی داشت ونه بصورت توده بود، تنفرآمیز بود.

اکنون مرد با چراغ، جوان زیبا راکه هنوز خیره به جلو نگاه می‌کرد از محراب دور کرد او را نزد پادشاه برنز می‌برد. شمشیری بزرگ در یک نیام در پیش پای حکمران قدرتمند افتاده بود. جوان آنرابه کمربست. پادشاه قدرتمند داد زد «یک

شمشیر در دست چپ تو و دست راست تو آزاد است!» که در نتیجه پیرمرد و جوان حرکت کرده بسوی پادشاه نقره‌ای رفتند. او عصای سلطنتی‌اش را بطرف مرد جوان دراز کرد که جوان آنرا با دست چپش گرفت. پادشاه نقره‌ای با صدای مهربانی گفت «گوسفندان را جمع کن» وقتی آنها به پادشاه طلائی رسیدند، او با رفتار پدرانه و دعای خیر تاج گل برگهای بلوطش را روی سر جوان گذاشت و گفت «آنچه بالاترین است بشناس.»

همانطور که گشت می‌زدند، پیرمرد جوان را از نزدیک نگاه می‌کرد. پس از اینکه شمشیر را بست، سینه‌اش فراخ شد و بازوانش حرکت کرد، قدمهایش محکمتر شدند. وقتی عصای سلطنتی را در دست گرفت بنظر آمد ملایمتی در قدرتش داخل شد که بطوری غیر قابل توصیف او را تا اندازه‌ای قدرتمندتر کرد. وقتی تاج روی پیشانی او گذاشته شد، سیمای او زنده شد، چشمانش با روحی باور نکردنی درخشندگی پیدا کرد و اولین کلمه‌ای که گفت «لی‌لی» بود.

همانطور که از پله‌های نقره‌ای به بالا می‌دوید تا او را به بیند فریاد زد «لی‌لی محبوب» ـ چون لی‌لی حرکات او را از بالای محراب می‌دید. «لی‌لی محبوب، مردی که با تمام چیزها مجهز شده است چه چیزی گرانبهاتر از سادگی و عشق آرامی که قلب تو برای من احساس می‌کند می‌تواند بخواهد؟ آه دوست من» و بطرف پیرمرد چرخید، چشمانش روی سه مجسمه مقدس افتاد و ادامه داد «قلمرو پادشاهی پدران ما با شکوه و امن است ولی تو قدرت چهارمی را که پیش از همه دیگر قدرتها بر دنیا حکومت می‌کند فراموش کردی که جهانی تر و یقین بیشتری دارد و آن قدرت عشق است.» و با این کلمات دختر زیبا را بوسید. دختر تور روی صورت خود را برداشته و گونه‌هایش بطور مطبوعی سرخ شده بود.

سپس پیرمرد گفت «عشق حکومت نمی‌کند، عشق قالب می‌ریزد که این خیلی بیشتر است.»

در تمام این جشن‌ها، از شادی و از خود بیخود شدگی، هیچکس متوجه نشد که روز شده است. اکنون چیزهای کاملاً غیر منتظره‌ای ناگهان توجه گروه کوچک را بخود جلب کرد. میدانی احاطه شده با ستون‌ها، حیاط با هیبتی را تشکیل داده بود که در انتهای آن می‌توانستند یک پل شگفت‌انگیز بلندی را با راههای بسیار روی رودخانه به بینند. این پل با ولخرجی بسیار برای آسایش مسافرین ساخته شده بود که در هر طرف آن تیمچه‌هائی داشت. هزاران نفر از مردم هم اکنون راهشان را بطرف آن پیداکرده و روی آن در رفت و آمد بودند. جاده پهن وسط آن با رمه‌ها و الاغها، اسب سوران و درشگه‌ها به هیجان آمده زنده شده بود. آنها دسته دسته روان بودند بدون اینکه سر راه یکدیگر قرار بگیرند. بنظر می‌آمد که هر کسی از عملی بودن و شکوه پل متعجب شده بود و پادشاه جدید و ملکه درست همانقدر مفتون جنب و جوش و زنده بودن مردم بودند که عشقشان برای یکدیگر.

پیرمرد با چراغ گفت «به مار فکر کنید و به او احترام بگذارید. شما زندگیتان را به او مدیونید و مردم شما این پل را که این سواحل همسایه را که به عنوان کشور به آنها زندگی داده و آنها را متحد کرده است به او مدیونند. در آنجا آن جواهرات درخشان باقیمانده جسمی است که او فدا کرده است، آن جواهرات ستون‌های اصلی پل شما را تشکیل می‌دهد. پل خود را روی آنها برافراشته است و روی آنها تکیه خواهد داشت.»

آنها داشتند توضیحی برای این مکاشفه شگفت‌انگیز و اسرارآمیز می‌خواستند بپرسند که چهار دختر زیبا از در معبد وارد شدند. با کمک چنگ، چتر و صندلی می‌شد که سه تا از دخترها را به عنوان ندیمه‌های لی‌لی تشخیص داد ولی چهارمی را که زیباتر از دیگران بود آنها نمی‌شناختند. آن زن با شادی همراه آنها آمده بود و با اسلوبی خواهرانه از میان معبد و از پله کان نقره‌ای بالا آمد.

مرد با چراغ به زیبا روی گفت «همسر عزیز آیا در آینده اعتقاد بیشتری پیدا

خواهی کرد؟ خوشبخت تو و هر موجودی که امروز صبح در رودخانه آب تنی می‌کند.»
پیرزن دوباره جوان و زیبا شده و از شکل سابقش اثری در او باقی نمانده بود.
زن مرد با چراغ را با بازوان دوباره زنده شده و زیبا در آغوش گرفت و پیرمرد او را با شادی محبت‌آمیز پذیرفت. با خنده گفت «اگر من حالا برای تو خیلی پیر هستم، امروز تو می‌توانی شوهر دیگری انتخاب کنی. از امروز به بعد هیچ ازدواجی اعتبار ندارد مگر آنکه دوباره انجام شده باشد.»
زن فریاد زد «ولی آیا تو می‌دانی که تو هم جوان شده‌ای؟»
«اگر تو در من جوانی قوی می‌بنیی، پس من خوشحالم و دوباره دست زناشوئی بتو می‌دهم و امیدواز در هزار سال آینده با تو زندگی کنم.»
ملکه به دوست جدیدش خوشامد گفت و با او و سه همبازیش پائین به محراب آمد در حالیکه پادشاه در بین دو مرد ایستاده باقی‌مانده. از روی پل نگاه کرد و جمعیت مردم روی پل را مشتاقانه تماشا کرد. ولی رضایت او دوام نداشت، چون بزودی چیزی دید که او را خشمگین کرد. غول که ظاهراً از خواب صبح خود تر و تازه بلند نشده بود، روی پل تلوتلو می‌خورد و بی‌نظمی و حشیانه سختی بوجود آورده بود غول مثل همیشه خواب آلود بود و بنظر می‌رسید قصد دارد در خلیج کوچکی که همیشه آب تنی می‌کرد، آب تنی کند. ولی بجای خلیج خود را در زمین سفت یافت او می‌خواست راهش را کور مال روی سنگ فرش پهن پل پیدامی‌کند. او با خام دستی زیاد بین مردم و چارپایان می‌لغزید، ولی با اینکه حضورش همه را متعجب کرده بود هیچکس نمی‌توانست او را حس کند. ولی در اینوقت آفتاب افتاد و دستانش را بلند کرد تا چشمهایش را بمالد، سایه عظیم مشتهایش با چنان برخوردی توی چشمانش کوبیده شد و با چنان بی‌مهارتی توی جمعیت زده شد که انسان و حیوانات بصورت توده‌ای روی هم انباشته شده و زخمی شدند و خطر این بود که توی رودخانه بیفتند.

وقتی پادشاه این بیحرمتی را دید، دستش بی‌اختیار بطرف شمشیر رفت، سپس بنظر رسید بیشتر فکر کرد وبا آرامی به عصای سلطنتی‌اش و به چراغ و پاروی همراهانش نگاه کرد. مرد با چراغ گفت «من می‌توانم افکار تو را حدس بزنم ولی در برابراین موجود ضعیف ما ناتوان هستیم. آرام باش. برای آخرین بار است که او زیان می‌رساند و خوشبختانه سایه‌اش از طرف ما برگشته است.»

در ضمن غول نزدیکتر آمده بود و از حیرت آنچه می‌دید دستانش پائین افتاد. او زیان بیشتری نرساند و با دهان باز وارد میدان شد. به درهای معبد نزدیک می‌شد که ناگهان درست در وقتی که به مرکز میدان رسیده بود در جای خود خشک شد. یک مجسمه بسیار بزرگ ساخته شده از سنگ سرخ تابناک در آنجا ایستاد و سایه‌اش روی دایره‌ای که روی زمین طرح شده بود ساعت و زمان را نشان می‌داد نه با شماره‌ها بلکه با سمبول‌های مشخص با شکوه.

پادشاه از اینکه دید سایه غول مورد استفاده خوبی قرار گرفته است خوشحال شده و ملکه وقتی از محراب با ندیمه‌هایش بیرون آمد و لباس با شکوهی پوشیده بود از منظره غریبی که تقریباً مانع شده بود که از معبد پل را دید حیرت کرد.

در ضمن جمعیت در پشت غول ازدحام کرده بودند. وقتی غول از حرکت باز ایستاد، مردم او را احاطه کردند و با حیرت به غول تغییر شکل یافته خیره نگاه می‌کردند. سپس توجه خود را از غول به معبد ـ که تاکنون بنظر می‌رسید از وجود آن آگاهی نداشتند ـ منحرف کردند و بطرف در معبد هجوم آوردند. در آن لحظه عقاب با آینه خیلی بالاتر از گنبد پرید و نور خورشید را در آینه گرفت و آنرا روی گروهی که روی محراب ایستاده بودند تابید. در روشنائی کم طاق معبد، پادشاه و ملکه و همراهان بنظر می‌رسیدند که بایک تابش آسمانی روشن شده‌اند و مردم در برابر آنها بزمین افتادند. وقتی بخود آمدند و دوباره بلند شده و روی پاهایشان ایستادند پادشاه و اطرافیانش قبلاً از محراب پائین رفته بودند تا از راه گذرهای

سرّی به کاخ بروند و مردم در میان معبد پخش شدند ومشتاق بودند کنجکاوی خود را ارضاء کنند. آنها با ترس به سه پادشاه ایستاده خیره شدند ولی بیشتر کنجکاو بودند بدانند چه چیزی در زیر فرش در طاقچه چهارم پنهان شده است چون کسی با فروتنی خیراندیشانه پوششی عالی روی پادشاه خراب شده کشیده بود که هیچ چشمی نمی‌توانست به آن نفوذ کند و هیچکس جرأت نداشت آنرا بردارد.

بنظر نمی‌رسید مردم از نگاه کردن و تحسین کردن سیر بشوند. بیش از پیش مردم در معبد ازدحام می‌کردند و اگر توجه آنها یکبار دیگر به میدان خارج جلب نشده بود خود را با ضربه و تصادم می‌کشتند. در میدان سکّه‌های طلا ناگهان از هوا شروع به باریدن گرفت. سکّه‌ها روی آجرهای مرمری جرنگ جرنگ صدا می‌کرد. آنهائیکه نزدیکتر بودند روی آنها پریدند. معجزه دوباره اتفاق می‌افتاد ـ اینجا ـ آنجا بطور اتفاقی و بی‌مقصود. قابل فهم است که کرم‌های شبتاب در موقع عزیمت می‌خواستند نیرنگ دیگری بازی کنند و طلائی را که از رگهای پادشاه خراب شده استخراج کرده بودند با این شیوه خنده‌آور ولخرجی کنند. حتی پس از اینکه سکه‌های طلا از افتادن باز ایستاد برای مدتی مردم با طمع دور می‌چرخیدند. عاقبت مردم متفرق شدند، هر کسی براه خود رفت ولی تا امروز پل پر از سیاحان و معبد پر از بازدیدکنندگان است و خیلی فراوان‌تر از معابد دیگر در دنیا مورد بازدید قرار می‌گیرد.

ملوسینای نو

ملوسینای نو

آقایان محترم! من بخوبی این حقیقت را میدانم که شما پیشگفتار و مقدمه را دوست ندارید، بنابراین به شما فوراً قول میدهم که اینبار قصد دارم با شتاب بگذرم. میدانم که تعداد زیادی از داستانهای واقعی که گفته‌ام موجب رضایت همگان شده است، ولی امروز قصه‌ای را خواهم گفت که خیلی بر دیگر قصه‌ها برتری دارد. با اینکه این واقعه چندین سال پیش اتفاق افتاده است ولی هنوز هم هرگاه آنرا بیاد می‌آورم مرا آشفته و پریشان می‌کند و امیدوارم روزی پیشامدهای جدیدی در پی داشته باشد. فکر می‌کنم مشکل بتوان همانندی با آن پیدا کرد.

نخست بگذارید اعتراف کنم که من همیشه طوری زندگی نکرده‌ام که آینده نزدیک من -ورک و راست بگویم- تا حتی فردایم را تأمین کند! من در جوانی آدم صرفه جویی نبودم، غالباً خود را در تنگناهای پیچیده‌ای گرفتار میدیدم. یکبار مسافرتی را به قصد سود آور بودن شروع کردم ولی هدفم را خیلی بالا گرفتم، و پس از اینکه سفرم را با کالسکه‌ای خصوصی شروع کردم، مجبور شدم بقیه راه را با

دلیجان معمولی ادامه دهم و بالاخره دیدم که پای پیاده سفر می‌کنم.

من جوان باهوشی بودم و روشم این بود که هر وقت به مهمانخانه‌ای می‌رسیدم دور و برم دنبال خانم مهمانخانه‌دار یا آشپز می‌گشتم تا خودم را نزد آنها محبوب کنم، روشی که معمولاً به کم کردن از صورتحساب من کمک می‌کرد.

شبی، همانطور که وارد مهمانخانه دلیجان در شهر کوچکی می‌شدم و خیال داشتم با اسلوب معمول خود وارد عمل شوم، کالسگه زیبای دو نفره‌ای که با چهار اسب کشیده می‌شد جغ جغ کنان پشت سر من به در ورودی مهمانخانه نزدیک شد. سرم را برگرداندم، زنی را تنها دیدم که خدمتکار یا نوکری نداشت. من با عجله جلو رفتم تا در کالسگه را برایش باز کنم و به او اطمینان دهم که در خدمتگذاری حاضرم. همانطور که پائین میآمد توانستم به بینم که هیکل زیبایی دارد و با نگاه کردن از نزدیک دیدم که صورت زیبایش را سایه‌ای از غم پوشانده است. دوباره از او جویا شدم که آیا می‌توانم خدمتی برایش انجام دهم. او پاسخ داد : «بله خواهش می کنم آن جعبه راکه روی صندلی است برایم ازکالسگه بیرون بیاورید. ولی خواهش میکنم وقتی آنرابالا می‌آورید مواظب باشید. باید از شما استدعا کنم که جعبه را افقی نگهدارید و بهیچوجه آنرا حرکت یا تکان ندهید.» من با احتیاط جعبه را برداشتم. او در کالسگه را بست و به پیشخدمت مهمانخانه گفت که قصد دارد شب را در مهمانخانه بماند.

بزودی ما در اطاقش تنها شدیم. از من خواست که جعبه را روی میزی که بدیوار تکیه داشت بگذارم. و چون از رفتارش متوجه شدم که می‌خواهد تنها بماند، پس از ادای احترام عقب رفتم که خارج شوم ولی او گفت، «برای هر دومان شام سفارش بده» شما اندازه خوشحالی مرا از اینکه اوامرش را اجرا کنم می توانید حدس بزنید. از دست پاچگی به زحمت به خانم مهمانخانه‌دار و آشپز سری تکان دادم! با بیصبری زیاد منتظر لحظه‌ای ماندم که دوباره تنها شویم. شام گذاشته شد،

ما مقابل یکدیگر نشستیم. من پس از مدتها از یک غذای خوب و علاوه بر آن از یک منظره دلپذیر لذّت بردم! باید بگویم بنظر می رسید که او هر دقیقه زیبا و زیباتر می‌شد!

او بسیار مهربان بود ولی تمام کوشش‌های مرا که بیشتر به او نزدیک شدم رد میکرد. بشقاب‌ها را برداشتند ولی من در رفتن درنگ کردم و بیهوده به مغزم فشار می‌آوردم تا حیله‌ای که بتواند مرا به او نزدیکتر کند پیدا کنم. نوعی وقار در او بود که مرا واپس میزد. نمی‌توانستم بر آن غلبه کنم و مجبور شدم کاملاً خلاف میلم زود خداحافظی کنم.

پس از یک شب بیداری سرشار از خواب‌های بی‌آرام، صبح زودبلند شدم و پرسیدم آیا آن زن اسب‌های تازه نفسی سفارش داده است؟ به من گفته شد نه و من بیرون داخل باغ شدم. از آنجا می‌توانستم او را پشت پنجره اطاقش که کاملاً لباس پوشیده بود به بینم و با عجله بالا بطرف او رفتم. وقتی او را دیدم که بهمان زیبایی بلکه زیباتر از روز پیش است، بیقرار شدم و جرأتی جسورانه مرا فرا گرفت. بطرف او دویدم و چون به او نزدیک شدم گفتم: من دیگر قادر به مقاومت در برابر شما نیستم، او گفت: «شما باید از چنین طغیان‌ها جلوگیری کنید وگرنه یک خوشبختی که در دسترس شما است از دست می‌دهید. ولی تا چند امتحان را نگذرانید صاحب این خوشبختی نخواهید شد.»

من داد زدم: «ای روح فرشته‌خو هر چه می‌خواهی از من بپرس ولی مرا به ناامیدی مکشان!» او با لبخند گفت: «اگر می‌خواهی به من خدمت کنی به شرایط من گوش بده. من به اینجا برای دیدن دوستی آمده‌ام و قصد دارم چند روزی با او بمانم. در طول اینمدت می‌خواهم کالسگه‌ام و این جعبه پیش از من سفر کنند. آیا این وظیفه را بعهده می‌گیری؟ تنها کاری که باید بکنی اینست که جعبه را توی کالسگه بگذاری و دوباره آنرا بیرون بیاوری، وقتی جعبه توی کالسگه است

پهلوی آن بنشین و خیلی مواظب آن باش، هر وقت به مهمانخانه‌ای میرسی آنرا در اتاقی تنها که قرار نیست در آن اتاق زندگی کنی یا بخوابی روی یک میز بگذار. تو باید این اتاق را هر بار با این کلید که هر قفلی را باز می‌کند قفل کنی. این کلید ضمناً نیروی مخصوصی دارد که از باز کردن در بوسیله هرکس دیگری جلوگیری می‌کند.»

من به او خیره شدم و ناگهان احساس کاملاً عجیبی بمن دست داد ولی قول دادم هر چه گفت انجام دهم تنها بشرط آنکه بتوانم امیدوار باشم او را بزودی به بینم و او امیدهای مرا با بوسه‌ای مهر کند. او چنین کرد و من از آن لحظه جسماً و روحاً در اختیار او بودم. او گفت اکنون خواهش می‌کنم برو و اسبهای تازه نفس سفارش بده. ما درباره اینکه چه راهی را در پیش گیرم و در چه جاهایی باید توقف کنم و منتظر او بمانم بحث کردیم. در آخر او کیسه‌ای پر از زر بمن داد ومن دست او را بوسیدم. وقتی از هم جدا می‌شدیم بنظر می‌رسید که متأثر شده است و من ـ من نمی‌دانستم دارم چه می‌کنم!

پس از اینکه دستور اسبهای تازه نفس دادم برگشتم و دیدم در اتاقش قفل است. فوراً کلید مخصوص را بکار بردم و کلید کاملاً از این آزمون برآمد. در باز شد، اتاق را خالی یافتم فقط جعبه روی میز جایی که گذاشته بودم قرار داشت.

ضمناً کالسگه به جلوی در ورودی آورده شده بود. من جعبه را با احتیاط پائین آوردم و آنرا روی صندلی پهلوی خود گذاشتم. خانم مهمانخانه‌دار پرسید: «خانم کجاست؟» بچه‌ای پاسخ داد: «او به شهر رفت.» منی که شب پیش با مچ پیچ‌های خاک آلود وارد شده بودم با آنها خداحافظی کردم و پیروزمندانه آنها را ترک کردم. شما به سادگی می‌توانید تصور کنید که چون کار دیگری نداشتم تمام افکارم را متوجه این ماجرا کردم. پول را شمردم نقشه‌هایی برای خود کشیدم و هر چند یکبار گوشه چشمی به جعبه می‌انداختم. من مستقیم راندم. در طی راه در ایستگاههای زیادی توقف نکردم و تا وقتی که به یکی از شهرهای بزرگ که او

تعیین کرده بود نرسیدم استراحت نکردم. من دستورات او را دقیقاً انجام دادم و همانطور که گفته بود جعبه را در اتاقی تنها با شمعهایی در هر طرفش گذاشتم. در اتاق را قفل کردم وبه اتاق خودم رفتم و استراحت کردم.

تا مدتی قادر بودم که ساعتها به او فکر کنم ولی پس از آن حوصله‌ام سررفت. عادت نداشتم تنها زندگی کنم و بزودی همنشینهایی که دوست داشتم در مهمانخانه‌ها و جاهای عمومی پیدا کردم و بدنبال آن پول من بمرور و رفته رفته تحلیل می‌رفت. شبی پس از اینکه با بی‌احتیاطی در یک بازی قمار کلان زیاده روی کردم، دیدم کیسه‌ام خالی است. وقتی به اتاق برگشتم از خود بیخود بودم. من مرد ثروتمندی بنظر می‌رسیدم و فردا صبح می‌توانستم منتظر دریافت صورت حساب گزافی باشم. هیچ گمانی از اینکه چه وقت خانم زیبای من دوباره ـ اگر هرگز ـ بیاید نداشتم، خلاصه نمی‌توانستم خود را در وضعی ناراحت کننده‌تر از این بیابم. من آرزوی دیدن او را دو برابر پیش داشتم و احساس کردم که دیگر لحظه‌ای بیش از این بدون او و پولش نمی‌توانم زندگی کنم.

پس از شامی که بدلیل اینکه باید برای اولین بار تنها غذا میخوردم ـ نتوانستم از آن لذت ببرم، در اتاقم به قدم زدن به بالا و پائین کردم و با صدای بلند با خود صحبت میکردم و بخود دشنام میدادم، خود را روی زمین انداختم، موهایم را کندم، رویهمرفته بطور زشتی رفتار کردم. ناگهان صدای حرکت خفیفی در اتاق دیگر که قفل کرده بودم و پس از آن صدای در زدن اتاق خود را شنیدم. خود را جمع و جور کردم، کلید مخصوص را برداشتم ولی به آن نیازی نبود، چون در مضاعف خود بخود باز شد و خانم زیبای من در روشنایی شمعها بسوی من می‌آمد. خود را جلوی او به زمین انداختم و دستهایم را به طرف او بحال تضرع درازکردم، به زحمت جرأت می‌کردم به او نگاه کنم ولی گناهانم را صادقانه و با پشیمانی به او اعتراف کردم.

او گفت «من تو را می‌بخشم ولی تو متأسفانه خوشبختی خود و مرا به تأخیر می‌اندازی. اکنون باید پیش از اینکه ما یکدیگر را به بینیم به قسمت دیگری از دنیا سفر کنی. اینهم طلای بیشتری که اگر هرگز بدانی چگونه صرفه‌جویی کنی کافیست. چون شراب و زن تو را به این جا رسانده در آینده از آنها دوری کن و بگذار امیدوار باشیم که با خوشحالی با یکدیگر ملاقات کنیم.»

او عقب به اتاق دیگر رفت و درها بسته شد. من در زدم، التماس کردم ولی چیزی دیگری نتوانستم بشنوم، روز دیگر وقتی صورت‌حساب را خواستم پیشخدمت لبخند زد و گفت: «اکنون ما می‌دانیم چرا درهایتان رابا چنین طرز معماآمیز که هیچ کلید اصلی نمی‌تواند آنها را باز کند قفل میکنید. ما تصور میکردیم که شما باید حامل یک گنج و پول زیادی باشید. و وقتی دیدیم که گنج شما پائین می‌آمد باید اذعان می‌کردیم که شما حق دارید که او را این چنین با مراقبت حفظ کنید.»

من چیزی برای پاسخ به این سخن نداشتم ولی صورتحسابم را پرداختم و با جعبه وارد کالسگه شدم. این بار من با این اعتقاد شدید بدنیا سفر کردم که به اخطار خانم اسرار آمیز توجه کنم ولی به زحمت به شهر بزرگ بعدی رسیدم که خود را احاطه شده در میان زنان جذاب یافتم که به آسانی نمی‌توانستم خود را از آنها خلاص کنم. چنین بنظر می‌رسید که آنها مصّمم‌اند مرا مجبور کنندر برای محبت‌هایشان خیلی گران بپردازم، چون ترتیبی دادند که در عین حال که مرا در فاصله‌ای دور نگهدارند یکی بعد از دیگری مرا در هزینه غوطه‌ور کنند و چون من چیزی جز اینکه آنها را سرگرم کنم در فکر نداشتم باز در اندیشه آنچه خرج می‌کنم نبودم و هر وقت که موقعیتی پیش می‌آمد مهمانداری و ولخرجی می‌کردم. شما تعجب و خوشحالی مرا وقتی چند هفته بعد کشف کردم که کیسه طلای من مثل همیشه همانطور گرد و پر است می‌توانید حدس بزنید.

من باید از این مشخصات شگفت‌آور کیسه‌ام مطمئن می‌شدم. بنابراین نشستم و پول را شمردم، سپس جمع مبلغ را دقیقاً به خاطر سپردم و همانطور خوشحال و اجتماعی مثل همیشه به زندگی ادامه دادم. من حتی یک گردش بیرون شهر یا سفر با قایق را از دست ندادم، آواز میخواندم، می‌رقصیدم یا هر سرگرمی‌ها دیگری. ولی بزودی آشکار شد که اکنون کیسه من کوچک می‌شود، مثل اینکه با شمردن مشئوم خود فضیلت بی‌حساب بودن کیسه را از آن دزدیده‌ام! ولی در این وقت ادامه خوشگذرانی من دوباره به اوج رسیده بود و بنظر می‌رسید که راهی برای برگشت وجود ندارد، با اینحال من دوباره تقریباً به انتهای دارایی خود رسیده بودم. به وضعی که خود را در آن یافتم لعنت کردم، علیه آفریده زیبایی که مرا به این وسوسه انداخته بود یاوه سرایی کردم و از اینکه دوباره خود را نشان نداده است رنجیده شدم. با خشم تمام از تعهداتیکه نسبت به او داشتم دست کشیدم و تصمیم گرفتم جعبه را بازکنم و به بینم آیا می‌توانم کمکی در درون آن بیابم. چون با اینکه جعبه باندازه کافی سنگین نبود که محتوی پول باشد امکان داشت که در آن جواهرات باشد و آنها هم خیلی مطلوب بود. داشتم قصدم را اجرا می‌کردم، بعد تصمیم گرفتم تا شب صبرکنم تا قصدم را بدون اینکه کسی مزاحم شود انجام دهم و با عجله به یک مهمانی که قرار بود ترتیب یابد رفتم. در آنجا میهمانی بطور معمول جریان داشت و همه ما با سر و صدای زیاد و صدای شیپور بهیجان آمده بودیم که چیز نامطبوعی اتفاق افتاد. غذا تقریباً تمام شده بود که یکی از دوستان قدیمی‌تر زیباروی مورد علاقه من در سر میز شام که کاملاً غیر منتظره از سفری آمده بود وارد تالار شد. او بدون سر و صدا پهلوی آن زن نشست و کوشش کرد حقوق سابق خود را ادعا کند. نتیجه این کار نامهربانی، ستیزه و نزاع شد. ما شمشیر کشیدیم و من بیشتر مرده تا زنده به خانه آورده شدم.

جرّاحی زخمهای مرا بست و مرا رها کرد. ساعت از نیمه شب گذشته بود و

پرستارم خوابیده بود که در اتاق پهلویی باز شد و خانم اسرار آمیز من وارد اطاقم شد و درکنار تختخواب من نشست. از من حالم را پرسید. چون خیلی ضعیف و رنجور بودم پاسخ ندادم. او با دلسوزی بسیار به صحبت با من ادامه داد و شقیقه‌هایم را با نوعی مرهم مالش داد که فوراً مرا نیرومندتر کرد ـ در واقع آنقدر نیرومند که می‌توانستم به او خشمگین شوم و او را سرزنش کنم. با سخنان تند تمام گناه بدبختی‌ام را به گردن او انداختم، به عشقی که مرا با آن پر کرده است و پدیدار شدن و ناپدید شدنش و دلتنگی و آرزویی که باید نتیجه این کار او باشد دشنام دادم. هر چه بیشتر با حرارت می‌شدم گوئی تبی به من حمله کرده است. عاقبت گفتم که اگر او باز هم از من دوری کند و عشق مرا نپذیرد دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم و یک پاسخ فوری خواستم. وقتی با نوعی بهانه در دادن پاسخ تردید کرد من دیوانه شدم و نوارهای زخم‌بندی‌ام را با این قصد که از خونریزی بمیرم پاره پاره کردم. تعجب مرا می‌توانید تصورکنید وقتی دیدم زخمهای من خوب شده‌اند، بدنم در بهترین شرایط مثل همیشه است و او درکنار منست.

دیگر ما خوشبخت‌ترین زوج دنیا بودیم. ما به تناوب از یکدیگر طلب بخشایش می‌کردیم بدون اینکه واقعاً علت این طلب بخشایش را بدانیم. او عهد کرد از این به بعد با من مسافرت کند و بزودی ما درکنار هم درکالسکه نشسته بودیم و جعبه چون نفری سومی در برابر ما بود. من هیچوقت در حضور او درباره جعبه صحبت نکرده بودم و با اینکه اکنون جعبه آنجا در برابر چشمان ما بود بفکرم نرسید که درباره آن چیزی بپرسم. با تفاهمی ضمنی هر دوی ما هر وقت لازم بود مواظب‌آن بودیم، ولی این من بودم که آنرا در کالسگه میگذاشتم و باز برمیداشتم و باز این من بودم که به قفل کردن درها رسیدگی و اقدام می‌کردم.

تا وقتی که هنوز پولی درکیسه بود، هزینه‌ها را من پرداختم و هر وقت هم پولها تمام می‌شد آنرا گفتم. او بانشان دادن کیسه‌های کوچکی که در دو طرف

کالسگه آویخته شده بود گفت «ما می توانیم آنرا در مان کنیم.» من پیش از این آن کیسه‌ها را دیده بودم ولی هرگز از آنها استفاده نکرده بودیم. او دستش را در یکی از آنها فرو برد و از آن چند قطعه طلا و از کیسه دیگر مقداری نقره بیرون آورد و به این طریق بمن نشان داد که چطور برایمان امکان دارد آنطور که دوست داریم زندگی کنیم. و بدین ترتیب از شهری به شهر دیگر و از کشوری به کشور دیگر سفر کردیم و خواه تنها بودیم و یا با دیگران خوش بودیم و هرگز بفکرم نرسید که امکان دارد او بار دیگر مرا ترک کند، خصوصاً اینکه چون مدتی بود که آبستن شده بود، پیشامدی که به خوشحالی و عشق ما به یکدیگر کمک کرد. ولی افسوس یک روز صبح من نتوانستم او را پیدا کنم و چون از فکر اینکه بدون او بمانم خوشم نمی‌آمد به راهم با جعبه ادامه دادم. من هر دو کیسه را امتحان کردم و دیدم که هر دو پر هستند.

مسافرت مطبوعی بود و با اینکه هیچ علاقه‌ای نداشتم که درباره حوادث عجیب و غریب اخیر خود فکر کنم ـ انتظار داشتم که آنها بنوعی به یک نتیجه کاملاً طبیعی ختم شوند ـ ولی چیزی اتفاق افتاد که مرا متعجب و نگران کرد. بله حتی آنقدر پیش می‌روم که بگویم مرا ترساند. چون برای دور شدن از یک محل، من عادت داشتم که روز و شب سفر کنم و غالباً می‌دیدم که در تاریکی رانندگی می‌کنم. آنوقت اگر احتمالاً فانوس‌ها از کار میافتاد داخل کالسگه بهمان تاریکی شب می‌شد. یکبار در یکی از این شبهای تاریک خوابم برد. وقتی بیدار شدم شعاعی از نور را بالای سر خود در کروک کالسگه دیدم. من دنبال جریان نور را گرفتم و کشف کردم که نور از جعبه که ظاهراً شکافی داشت می‌آید. مثل اینکه جعبه قدری در هوای گرم و خشک تابستان که تازه شروع شده بود ترک خورده بود. من باز فکر کردم جواهرات است ـ امکان دارد الماس در جعبه باشد ـ باید می‌فهمیدم که درست فکر کرده‌ام. طوری حرکت کردم که چشم را پائین به ترک

بگذارم و وقتی متوجه شدم که دارم توی اتاقی درخشنده و نورانی که خیلی غنی و با سلیقه‌ای عالی مبله شده است نگاه می‌کنم از تعجب از خود بیخود شدم. طوری بود مثل اینکه از میان گذرگاه طاقداری داخل تالار قصری را نگاه میکنم. البته فقط قسمتی از اتاق را میدیدم ولی می‌توانستم حدس بزنم که بقیه آن شبیه چه باید باشد. آتشی در بخاری می‌سوخت، صندلی دسته‌داری در کنار آن قرار گرفته بود. نفسم را حبس کردم وبه نگاه کردن ادامه دادم. ناگهان زنی از طرف دیگر اتاق آمد وکتابی در دست داشت و من فوراً خانم زیبای خود راشناختم ولی خیلی کوچک بود. او روی صندلی دسته‌دار کنار آتش نشست که کتاب بخواند وقبلاً بعضی شاخه‌ها را که می سوختند با زیباترین انبر کوچک مرتب کرد و در جریان این کارش توانستم با کمال وضوح به بینم که این آفریده کوچک عزیز آبستن هم هست. ولی اکنون همینقدر بگویم که باید حرکت می‌کردم چون وضع نشستم خیلی دشوار بود ـ و بزودی پس از آن وقتی خواستم دوباره نگاه کنم و خود را متقاعد کنم که خواب نمی‌دیده‌ام، روشنایی خاموش شده بود و دیدم که توی تاریکی خیره شده‌ام. می‌توانید تصور کنید که چقدر حیرت زده شده بودم. نمی‌توانستم درباره آنچه کشف کرده بودم فکر نکنم. با وجود این نمی‌توانستم درباره آن به روشنی فکر کنم. بالاخره خوابم برد و وقتی بیدار شدم. مطمئن بودم که همه چیز را در خواب دیده‌ام، با اینحال احساس کردم که قدری با خانم زیبایم بیگانه شده‌ام و هر چه با احتیاط بیشتری جعبه را حمل میکردم کمتر می‌توانستم بگویم که آیا می‌خواستم که او دوباره در اندازه طبیعی ظاهر شود یانه.

چندی بعد شبی او واقعاً با لباس سراسر سفید پدیدار شد. چون اتاق نیمه تاریک بود اوبلندتر از معمول بنظر میرسید و بخاطرم آمد که جایی خوانده‌ام که همه پری‌های آبی وگورزادها وقتی شب فرا میرسد بلندتر می‌شوند. طبق معمول، او به من نزدیک شد ولی نمی‌توانستم او را طبق عادت خود بدون نگرانی با محبت بپذیرم.

او گفت : «محبوب من، متأسفانه از طرز خوشامدگویی تو آنچه که از پیش میدانم می‌توانم بگویم. تو از وقتی که برای آخرین بار یکدیگر را دیده‌ایم باز هم مرا دیده‌ای و میدانی که بعضی اوقات چه شکلی باید بخود بگیرم و این اطلاع خوشبختی تو و مرا تحت تأثیر قرار داده است. در حقیقت خوشبختی ما در خطر اینست که بکّلی از بین برود. من باید تو را ترک کنم و نمیدانم آیا دوباره هرگز تو را خواهم دید.»

حضور او و با مهری که سخن گفت موفق شد تقریباً بکلی آن شکل دیگر او را که تاکنون در من ماندگار مانده بود از خاطره من پاک کند. با محبت وگرمی او را متقاعد کردم که هنوز او را دوست دارم. او رامطمئن به بیگناهی‌ام کردم و برایش توضیح دادم که چطور همه چیز را اتفاقی کشف کرده‌ام. خلاصه هر چه می‌توانستم در آرام کردن او کردم وا و هم همان کار را در مورد من کرد.

او گفت : «باز هم با دقت درباره آن فکر کن، آیا این کشف به عشق تو به من صدمه نزده است؟ آیا می‌توانی فراموش کنی که من با دو شکل مختلف با تو زندگی می‌کنم؟ آیا کوچک شدن شکل من عشق تو راهم به من کوچک می‌کند؟»

به او نگاه کردم ـ از همیشه زیباتر بود ـ و پیش خود فکر کردم، آیا چنان بدبختی بزرگی است که آدم زنی داشته باشد که گاهگاهی آنقدر ریز وکوچک می‌شود که آدم بتواند او را در جعبه‌ای حمل کند؟ آیا خیلی بدتر نخواهد بود که بجای اینکه یک پری کوچک بشود غولی می‌شد و مرد خود را در جعبه می‌گذاشت؟ تا این موقع خلق من سرجایش آمد و دلم نمی‌خواست بگذارم برای هیچ چیزی از این دنیا مرا ترک کند.

من گفتم : «جان شیرین، بگذار همه چیز همانطور که هست باشد. آیا دو نفر می‌توانند بیشتر از این خوشبخت باشند؟ آنچه برایت بهتر است بکن و من بتو قول میدهم که تمام آنچه خواهم کرد اینست که جعبه را با احتیاط‌تر از همیشه حمل

کنم. چطور زیباترین چیز کوچکی که هرگز در زندگی دیده‌ام می‌تواند اثر بدی در من بگذارد؟ اگر همه عشاق می‌توانستند چنین مینیاتوری از محبوب خود داشته باشند چقدر خوشبخت می‌بودند! چون درست این همانست، یک مینیاتور هنرمندانه‌ترین حیله. تو می‌توانی مرا آزمایش کنی یا سر بسر من بگذاری ولی خواهی دید که چقدر استوار خواهم بود!»

او گفت «وضع جدی‌تر از آنست که تو درک می‌کنی، ولی خوشحالم که تو آنقدر آنرا آسان می‌گیری، چون هنوز هم ممکنست معلوم شود چیزها برای هر دوی ما شادی آور باشد. من بتو اعتماد می‌کنم و تمامی کوششی که می‌توانم می‌کنم، ولی بمن قول بده هرگز با سرزنش درباره آنچه کشف کرده‌ای فکر نکنی، و می‌خواهم چیز دیگری به آن اضافه کنم، یک خواهش خیلی ضروری ـ بیش از همیشه درباره شراب و خشم هوشیار باش.»

من هر چه او خواست قول دادم و به اینکه در قول خود جدّی هستم ادامه می‌دادم ولی او موضوع را عوض کرد و همه چیز بهمان صورت سابق باقی‌ماند. دلیلی وجود نداشت از شهری که در آن اقامت داشتیم نقل مکان کنیم شهر بزرگ بود، معاشرت‌ها مختلف بود و فصل برای پیک‌نیک و میهمانیهای داخل باغ مساعد بود.

در تمام این جشن‌ها خانم من خیلی دارای وجهه بود و در واقع خریدار داشت. طرز رفتار مطبوع، ظرافت و آراستگی او همراه با نوعی وقار طبیعی همه کس را بسوی او جلب میکرد. بعلاوه او می‌توانست بطرز زیبای عود بنوازد و همراه عود زدنش بخواند و تمام بیرون رفتن‌های شبانه ما را با استعدادهای خود زیبایی می‌بخشید.

من باید اعتراف کنم، کسی نبودم که از موسیقی خوشم بیاید، در واقع موسیقی همیشه بطرزی غیر مطلوب مرا تحت تأثیر قرار میدهد. محبوب زیبای من این را متوجه شده بود و بنابراین هرگز کوشش نکرد که وقتی تنها بودیم مرا با موسیقی

سرگرم کند. ولی وقتی در بین جمع بودیم بنظر می‌آمد که تلافی آنرا در می‌آورد، و در جریان آن تحسین کنندگان زیادی را جلب می‌کرد.

و اکنون چرا نباید اعتراف کنم که با وجود بهترین مقاصدی که داشتم آخرین گفتگوی ما کاملاً مرا قانع نکرد؟ نمی‌توانستم مطلب را از سر خود باز کنم، عکس‌العمل من به آن بدون اینکه واقعاً متوجه باشم عجیب بود. تا اینکه شبی در یک جمع بزرگ رنجیدگی فرو نشانده‌ام با نتایجی ناگوار برای من، منفجر شد.

همانطور که به عقب نگاه می‌کنم، باید اعتراف کنم که من آفریده مفتون کننده‌ام را پس از کشف تأسف آورم خیلی کمتر دوست داشتم و اکنون به او حسودی میکردم، چیزی که هرگز پیش از این به تصورم نمی‌آمد. آن شب در موقع شام ما اریب مقابل یکدیگر و کاملاً جدا از هم نشسته بودیم. من در بین دو خانم که خیلی جذاب بودند احساس خوشحالی می‌کردم. با شوخیها و گفتگوی بی‌معنی عاشقانه ما در شراب نوشیدن صرفه‌جویی نمی‌کردیم. در ضمن دو آقای موسیقی دوست، خانم مرا احاطه کرده و دیگران را تشویق می‌کردند که به تنهایی و یا با هماهنگی یکدیگر آواز بخوانند که من بهیچوجه از آن خوشم نمی‌آمد. من آقایان هنر دوست را گستاخ یافتم، آواز خواندن مرا خشمگین می‌کرد، و وقتی حتی از من خواسته شد که در تک خوانی شرکت کنم، کاری برای پنهان کردن عصبانیتم نکردم، بلکه گیلاسم را تا ته سر کشیدم و آنرا محکم روی میز کوبیدم.

جذابیت دو نفری که در دو طرف من نشسته بودند بزودی مرا تا اندازه‌ای آرام کرد، ولی خشم یکبار که برخاست چیز زیان آوری است. گر چه دور و بر من باید مرا سرگرم نگاه میداشت و اثری آشتی‌جویانه داشت، ولی آن خشم در درون من به طغیان ادامه داد. ولی وقتی یک کسی برای خانم زیبای من عود آورد و او با خوشحالی همگان با همراهی ساز زدنش آواز خواند بیشتر کینه‌جو شدم. متأسفانه کسی در خواست سکوت مطلق کرد. بنابراین بمن اجازه داده نمی‌شد که حتی

صحبت کنم! آواز خواندن او اعصاب مرا می‌خراشید. جای تعجب نیست که جرقه کوچکی لازم بود تا انفجاری را بوجود آورد!

او تازه آوازی را تمام کرده بود، کف زدنها خیلی زیاد بود، و او از آنطرف میز با مهر حقیقی در چشمان بمن نگاه کرد. بدبختانه نگاه او نتوانست در من اثر کند. او می‌توانست مرا به بیند که گیلاسم را تا ته سر می‌کشم و شنید که می‌خواهم آنرا دوباره پر کنند. یک انگشت اخطار آمیز بطرفم تکان داد. با صدای بلند که من بشنوم گفت : «یادت نرود که آن شراب است.» من داد زدم که «آب برای پری‌های آبی است!» او بطرف زنانی که در کنار من نشسته بودند برگشت و گفت : «خانمها، گیلاس او را با فریبندگی‌های خود به بندیه تا آنقدر زود زود خالی نشود.»

یکی از خانمها در گوش من نجوا کرد که «تو اجازه نخواهی داد که او بر تو حکمفرمایی کند اینطور نیست؟» و من بلند فریاد زدم «آدم کوتوله من از من چه میخواهد» و کلمات را با چنان حرکت تند بازویم همراه کردم که گیلاسم را برگرداندم.

خانم زیبای من گفت «تو خیلی چیزها را واژگون کردی» و ناشیانه ضربه‌ای به عود زد مثل اینکه کوشش می‌کند توجه حضار را از اغتشاش به خودش معطوف کند. او خصوصاً وقتی که برخاست در واقع توانست اینکار را بکند ـ او برخاست که چنین وانمود کند برایش آسان‌تر است ایستاده بنوازد ـ و دنباله ملودی قطع شده را گرفت.

وقتی دیدم که شراب قرمز روی سراسر رومیزی ریخته شد هوشیار شدم. از توجه به اینکه چه کار وحشتناکی کرده‌ام خرد شدم. برای اولین بار از موسیقی خوشم آمد. اولین شعری که او خواند یک خداحافظی دوستانه از جمع که هنوز احساس اتحاد می‌کردند بود، با شعر دوم آنها بتدریج خود را از یکدیگر جدا می‌کردند ـ هر مردی برای خودش، جدا، دیگر هیچکس احساس نمی‌کرد که در آنجا است. و چه می‌توانم راجع به آخرین شعر بگویم؟ هدف آن شعر من بودم،

صدای عشقی که زخمی شده است، خداحافظی با همه بد خلقی‌ها و لاف زنی‌ها.

با سکوت او را به خانه بردم و منتظر بدترین چیزها بودم ولی هنوز به اتاق نرسیده او خیلی دوستانه شد و فریبنده رفتار کرد ـ حتی کاملاً شیطنت‌آمیز بود ـ مرا خوشبخت‌ترین مرد کرد.

صبح روز بعد با خوشروئی و مهر گفتم «غالباً وقتی از تو در یک جمع خواسته شده است، مثل دیشب با آن بالاد خداحافظی سوزناک آواز خوانده‌ای. اکنون فقط یکبار برای من یک خوشامد گویی شادی آور در این ساعت صبح بخوان بطوریکه ما بتوانیم احساس کنیم مثل اینکه برای اولین بار ملاقات کرده‌ایم.»

او بطور جدی گفت : «دوست من نمی‌توانم اینکار را بکنم. بالا دی که شب پیش خواندم خداحافظی ما بود، و باید فوراً از یکدیگر جدا شویم. فقط می‌توانم بتو بگویم که خلف وعده تو علیه قول و عهدت ناگوارترین نتیجه را برای هر دوی ما داشته است. تو بیهوده تمام بخت‌های ما برای خوشبختی را دور انداخته‌ای و منهم باید همه چیزهایی را که دوست دارم بر خود حرام کنم.»

من خواهش کردم، التماس کردم که توضیح بدهد. او گفت : «چون دیگر نمی‌توانم با تو بمانم اکنون می‌توانم توضیح بدهم. بنابراین به آنچه دلم میخواست برای همیشه پنهان کنم گوش بده! شکل و قیافه‌ای که مرا در آن جعبه دیدی شکلی است که من با آن زاده شده‌ام، آن شکل طبیعی من است. چون من از نژاد شاه اکوالد، شاهزاده بزرگ همه پریان آبی هستم. تاریخ معتبر مطالب بسیاری درباره او می گوید. مردم من هنوز مثل روزهای گذشته فعال هستند و بنابراین به آسانی میشود بر آنها حکومت کرد. ولی من نمی‌خواهم تو فکر کنی که آنها در فعالیت‌هایشان عقب افتاده باقی‌مانده‌اند. آنها در ساختن شمشیری که وقتی بسوی دشمن پرتاب میشد او را دنبال می‌کرد، زنجیرهای بستن نامرئی و مخفی، سپرهای غیر قابل نفوذ و چیزهایی از این قبیل مشهور بودند. ولی اکنون آنها اصولاً بکار

ساختن اشیایی که به بشر آسایش و زینت می‌دهد مشغولند و در اینکا از همه نژادهای روی زمین برترند. اگر تو از کارگاهها و انبارهای ما بازدید کنی متعجب خواهی شد و اگر وضع خاصی در بین ما خصوصاً خانواده سلطنتی پیش نیامده بود همه اینها خوب و سودمند بود» او لحظه‌ای مکث کرد و من از او خواهش کردم ادامه دهد و راز معجزه آمیزش را فاش کند.

او ادامه داد «این حقیقتی مشهور است که وقتی خدا دنیا را خلق کرد و زمین خشگ بود و کوهستانها با صلابت در سربلندی خود ایستاده بودند، خداوند ابتدا پیش از تمام چیزهای زنده جنی (پری) را خلق کرد ـ این چیزی است که من به آن اعتقاد دارم ـ برای اینکه مخلوقات معقولی برای تحسین معجزات درون زمین هم در غارها و شکاف‌ها وجود داشته باشند. باز هم همه میدانند که این مردم کوچک برخاستند و کوشش کردند تا استیلا بر روی زمین را برای خودشان بدست آورند و به این دلیل خدا اژدها را خلق کرد تا جنی‌ها را مطیع کند. ولی چون اژدهاها نیز دوست داشتند که در غارهای بزرگ و شکاف‌ها اقامت کنند و بسیاری از آنها آتش تف می‌کردند و مرتکب تخطی‌های دیگری می‌شدند، پری‌ها سخت گرفتار شدند. چون نمی‌دانستند چه بکنند به خدای متعال رجوع کردند وبا فروتنی و التماس از او تقاضا کردند که این نژاد بدجنس اژدها را نابود کند. خدا نتوانست خود را راضی کند مخلوقاتی که خودش بنابر خرد خود خلق کرده است نابود کند، ولی ناامیدی پری‌ها آنقدر عمیقاً در او اثر کرد که غولها را خلق کرد که با اژدها جنگ کنند ـ نه اینکه آنها را نابود کنند بلکه حداقل تعداد آنها را کم کنند.

«ولی وقتی غولها کم و بیش اژدهاها را کشتند، آنها هم مغرور و گستاخ شدند و پری‌ها را آزار می‌کردند. دوباره مردمان کوچک با نیاز رو به خدا کردند و خدا با قدرت مطلق خود، سلحشوران را برای جنگ با غول و اژدها و زندگی دوستانه با پری‌های خلق کرد. و با اینکار این جنبه آفرینش پروردگار تکمیل شد و زمانهای

درازی گذشت تا اینکه غول و اژدها با هم و سلحشوران و پری‌ها با هم همدست شده‌اند. بنابراین دوست من تو می‌بینی که مایکی از قدیمی‌ترین نژادها در دنیا هستیم که افتخار بزرگی است ولی به تعداد زیادی وضع نامساعد منتج شده است. زیرا چون در روی زمین هیچ چیز برای همیشه باقی‌نمیماند و تمام چیزهائی که یک وقتی بزرگ بودند باید کوچک شوند، ما هم خودمان می‌بینیم که دائماً کاهش می‌یابیم و کوچکتر می‌شویم ـ خصوصاً خانواده پادشاهی که بدلیل خون پاک خود بیش از دیگران تابع این سرنوشت است. بنابراین ریش سفیدان ما خیلی پیش از این تصمیم گرفتند که گاهگاهی یک شاهزاده از خاندان سلطنتی باید به خشگی فرستاده شود تا با یک سلحشور شریف ازدواج کند وبدین ترتیب نژاد پری‌ها بتواند نو بشود و کاملاً از بین نرود.»

بانوی زیبای من تمام اینها را خیلی صادقانه برای من گفت، ولی من نمی‌توانستم با تردید به او نگاه نکنم، چون بنظرم آمد که شاید او دارد سربسر من می‌گذارد. درباره داستان او تا آنجا که مربوط به کیفیت پری مانند اصل ونسب او می‌شود شک نداشتم، ولی اینکه بجای یک سلحشور مرا انتخاب کرده است مرا با نوعی تردید راضی می‌کرد. من خود را بهترا ز آن می‌شناختم که: اینگونه باورهای بی‌اساس را بپذیرم، ولی شگفتی و تردید خود را پنهان کردم و دوستانه پرسیدم: «ولی بچه عزیز بمن بگو چطور تو آنقدر بلند قامت و با هیبت شده‌ای؟ چون تعداد کمی زن می‌شناسم که بتوانند با هیکل با شکوه تو برابری کنند.»

او گفت: «باید بتو بگویم که سیاست پادشاهان قدیمی پری‌ها این بود تا آنجا که ممکنست از رو آوردن به اقدامات خارق‌العاده اجتناب کنند و من می‌بینم که این سیاستی طبیعی و عاقلانه است، ولی اگر برادر کوچک من که پس از من بدنیا آمد آنقدر ریز نبود که پرستارش او را در پارچه قنداق گم کرد و هیچکس دیگر نفهمید چه برسرش آمد، امکان داشت پیش از اینکه آنها شاهزاده‌ای را به خشگی

بفرستند باز هم مدت بیشتری تردید کنند. هیچ موردی نظیر این مورد واحد را در تمام تاریخچه‌های پادشاهی ما نمی‌توان یافت. بنابراین ریش سفیدان انجمنی کردند و... بطور خلاصه... تصمیم گرفته شد مرا بیرون توی دنیا بفرستند که شوهری پیدا کنم.»

من فریاد زدم «تصمیم گرفته شد! همه چیز راست و درست، درباره چیزها می‌شود تصمیم گرفت ولی به یک پری آبی هیکل یک الهه دادن... چطور عاقله مردان شما اینکار را ترتیب دادند؟»

او گفت : «آنهم بوسیله اجداد ما معین شده است. در خزانه جواهرات سلطنتی یک حلقه طلایی عظیم بود. من اکنون آنطور که بچه‌ای بودم بمن نشان داده شده بود بنظرم میآمد درباره آن سخن میگویم. این همان حلقه‌ای که به انگشت دارم و بدین ترتیب بود که کار را شروع کردند. با دقت درباره همه چیز که قرار بود اتفاق افتد بمن تعلیم داده شد و آنچه می‌توانم یا نمی‌توانم بکنم بمن گفته شد.

«یک کاخ با شکوه طبق نقشه اقامتگاه تابستانی مورد علاقه پدر و مادرم ساخته شد. این کاخ دارای ساختمان اصلی، دو بازو، هر چه که آدم آرزو کند داشت و این کاخ در دهنه یک شکاف سنگی بطور شگفت‌انگیزی بنا و تزیین شده بود. در یک روز معین، تمام اعضای دربار و پدر و مادرم و من به آن رو آوردیم. ارتش رژه رفت و بیست و چهار روحانی حلقه معجزه آسا را روی یک تخت روان قیمتی با زحمت بسیار حمل کردند. حلقه در آستانه کاخ گذاشته شد، درست در درون آستانه چنانکه روی آن پا بگذاری. مراسمی بدنبال آمد، آنوقت پس از اینکه از همه خداحافظی گرمی کردم، شروع بکارکردم. بطرف حلقه رفتم، دستانم را روی آن گذاشتم و فوراً چنانکه بوضوح می‌شد دید بزرگ و بزرگتر شدم. در چند دقیقه من به قامت فعلی رسیدم و فوراً حلقه را بدست کردم. بیک چشم برهم زدن، پنجره‌ها، درها ، دروازه و بالها توی ساختمان اصلی جمع شد و در

برابر من بجای کاخ یک جعبه ایستاده بود که من فوراً آنرا برداشتم و بردم، احساس می‌کردم از اینکه آنقدر بزرگ و نیرومند هستم خیلی خوشحالم حتی اگر در مقایسه با درختان و کوهها، رودخانه‌ها و دشت‌ها هنوز کوچک بودم باز هم در کنار علف‌ها و گیاهان غولی بودم، خصوصاً وقتی خود را به یک مورچه مقایسه می‌کردم. ما پری‌ها با مورچه‌ها سازگار نداریم و بنابراین غالباً بوسیله آنها آزار می‌بینیم.

«مطالب زیادی از تمام آنچه درسفرهایم پیش از دیدن تو بسرم آمد برای گفتن وجود دارد، ولی بگذار همنیقدر بس کنم که بگویم بسیاری از مردان را آزمایش کردم فقط تو بنظر لایق آمدی که نژاد آکوالد را تازه و دائمی کنی.»

همینطور که سخن میگفت احساس می‌کردم که سرم هر چند یکبار تکان میخورد ولی مواظب بودم آنرا به نشانه انکار تکان ندهم. پرسش‌های بسیاری کردم، ولی پاسخهای خیلی قانع کننده‌ای بهیچ کدام از آنها دریافت نکردم. با وجود این با ترس شنیدم که پس از آنچه بین ما اتفاق افتاده است او باید نزد پدر و مادرش بازگردد. او امیدوار بود که بتواند نزد من بازگردد ولی در این لحظه راهی نمی‌توانست پیدا کند که در خانه ظاهرش را حفظ کند وآلد همه چیز برای هر دوی ما تمام می‌شود. کیسه‌ها بزودی خالی خواهند شد و عواقب وخیم دیگری وجود خواهد داشت. وقتی شنیدم که امکان اینست که دیگر پول نداشته باشیم دیگر سؤالی نکردم. شانه بالا انداختم و سکوت اختیار کردم و بنظر رسید که او فهمید.

اثاثیه را بستیم و در صندلی‌هایمان درکالسگه جا گرفتیم و جعبه در برابرمان بود. بنظر جعبه یک کاخ نمی‌آمد بدین ترتیب ما رانندگی کردیم و از چندین ایستگاه گذشتیم. تا وقتی به سرزمین کوهستانی رسیدیم، کیسه‌ها فقط سخاوتمندانه پول برای انعام و خوراک را تأمین می‌کردند. ما توقف کردیم. خانم زیبای من بیرون آمد و با عجله جلوتر رفت و من بدر خواست او با جعبه دنبال او رفتم. او مرا از راهی سرا بالایی تند به یک دره تنگ که چشمه صافی در آن غلغل

می‌کرد و با پیچ و خم از میان یک چمن‌زار می‌گذشت، راهنمایی کرد. با نشان دادن یک برآمدگی در روی زمین بمن گفت که جعبه را روی زمین بگذارم و گفت : «خداحافظ. تو برای پیدا کردن راه برگشت مشکلی نخواهی داشت. من امیدوارم که دوباره یکدیگر را به بینیم.»

ولی من نمی‌توانستم او را ترک کنم. این یکی از روزهای خیلی شیرین یا اگر بخواهید دوست داشتنی‌ترین ساعت او بود. تنها بودن با چنین آفریده دلربا روی یک چمن سبز بین علف و گلها، احاطه شده بوسیله سنگ و جریان تند آب ـ چه دلی میتوانست تحت این شرایط بدون احساس بماند؟ من می‌خواستم دستش را گرفته و او را در آغوش بگیرم ولی او مرا عقب راند و با عباراتی که هنوز مهرآمیز بود مرا تهدید کرد اگر فوراً فوراً نروم مخاطره بزرگی برایم خواهد داشت. من فریاد کردم «آیا هیچ امکانی وجود ندارد که من نزد تو بمانم؟ و تو نمی‌توانی مرا نزد خود نگهداری؟

کلماتم با چنان لحن جگرسوزی گفته شد و همراه با چنان ادا و اصول مأیوسانه‌ای بود که بنظر رسید او تحت تأثیر قرار گرفته است و پس از قدری تفکر بالاخره اذعان کرد که ادامه زندگی ما با هم کاملاً غیر عملی نیست. هیچ مردی نمی‌توانست خوشحالتر از من باشد! من بیش از پیش سماجت کردم و بالاخره او را مجبور کردم سخن بگوید. او این حقیقت را فاش کرد که اگر من حاضر باشم بهمان کوچکی که او را در جعبه دیده بودم بشوم، می‌توانم با او در اقامتگاه و کشور او بمانم و یکی از اعضای خانواده او بشوم.

نمی‌توانم بگویم که این فکر بمذاقم خوش آمد ولی در آن لحظه برایم کاملاً غیر ممکن بود که از او جدا شوم، و چون از مدتی پیش به معجزه عادت کرده بودم و در حالتی بی‌پروا بودم، موافقت کردم و به او گفتم هر چه میخواهد با من بکند.

فوراً از من خواست که انگشت کوچک دست راستم را بیرون بیاورم، او

انگشت کوچک خود را در برابر آن گذاشت و با دست چپش با آرامی حلقه طلایی را از انگشت خود به انگشت من لغزاند. به زحمت این عمل اتفاق افتاد که من دردی سهمگین در آن انگشت خود احساس کردم. حلقه کوچک و موجب درد شدید من می‌شد. من فریاد زدم و دستم را برای گرفتن محبوب زیبایم دراز کردم ولی او ناپدید شده بود. بطور ساده نمی‌توانم بیان کنم که در آن لحظه چه احساسی می‌کردم و واقعاً چیزی برای گفتن وجود ندارد به استثنای اینکه خیلی زود خود را دیدم که هیکلم کوچک شده و ریز شده‌ام و پهلوی محبوبم در جنگلی از علف ایستاده‌ام. شادی ما از دوباره پیدا کردن یکدیگر پس از این جدایی کوتاه ولی عجیب یا یک دوباره بهم پیوستن بدون جدا شدن به توصیف در نمی‌آید. من دستانم را دور او انداختم، او مرا در آغوش گرفت و بعنوان یک زوج کوچولو ما همانقدر مثل سابق که بزرگ بودیم خوشبخت بودیم.

از تپه‌ای بالا رفتیم که آسان نبود، بدلیل اینکه علف مرغزار تقریباً جنگل غیر قابل نفوذی برای ما شده بود ـ و بالاخره توانستیم به یک زمین باز برسیم. در آنجا با حیرت جسمی را که یکنواخت ساخته شده بود یافتیم که بزودی دریافتیم که جعبه است. جعبه هنوز در وضعی بود که آنرا روی زمین گذاشته بودم.

محبوبم گفت: «دوست من بسوی آن برو و با حلقه‌ات به آن بزن و چیزهای شگفت‌انگیزی خواهی دید.» من کاری که او گفت کردم و بمحض اینکه حلقه را به آن زدم چیزهای شگفت‌انگیزی واقع شد. دوبال از هر طرف آن بیرون آمد و قسمت‌هایی از جعبه مثل پولک و تراشه پائین افتادند و درها و پنجره‌ها و گذرگاههای طاقدار را نمایان کردند ـ همه چیزی که یک کاخ کامل را درست کنند.

هر کسی که احتمالاً یک میز تحریر پر از فن و حیله توسط رونتگن با فنرها و کشوهای سرّی را دیده باشد که می‌توان آنرا به حرکت در آورد تا جای نوشتن، محل کاغذ، نامه‌ها، خانه‌های میز و قسمت پول آشکار شود، همه اینها با هم یا

یکی یکی، نظری درباره اینکه این کاخ چطور در مقابل چشمان ما باز شد خواهد داشت. همراه شیرین من اکنون مرا بدنبال خود بداخل آن کشید. در تالار اصلی من فوراً بخاری دیواری را که از بالا نگاه کردم و صندلی که او روی آن نشسته بود، شناختم. و وقتی به بالا نگاه کردم، فکر کردم می‌توانم حقیقة اثرات ترک در گنبد را که از لای آن داخل را نگاه کرده بودم به بینم ـ من شما را از توصیف بقیه جزئیات معاف می‌کنم. کافی است که بگویم که کاخی وسیع، قیمتی و در حد اعلای ذوق بود. بزحمت از حیرتم بخود آمده بودم که توانستم موزیک نظامی را در فاصله دور بشنوم. خانم زیبای من با خوشحالی روی پاهایش پرید واعلام کرد که پدرش به کاخ نزدیک می‌شود. ما قدم بیرون گذاشتیم و توانستیم حرکت جمعی یک گروه درخشنده را به بینیم که از یک شکاف با هیبت و در سنگها بیرون میآیند. سربازان، خدمتکاران، مقامات رسمی سرا و یک دربار برجسته یکی پشت سر دیگری بدنبال آمدند. عاقبت گروهی بسیار طلایی رنگ و در میان آنها پادشاه خودش آمد. وقتی همه در برابر کاخ جمع شدند، پادشاه پیش آمد و با ملازمانش به کاخ نزدیک شد. دختر عزیزش با عجله بدیدار او رفت و مرا هم همراه خود می‌کشید، ما خود را به پای او انداختیم، او با مهربانی مرا بلند کردو تنها وقتی پهلوی او ایستادم متوجه شدم که از نظر ساختمان جسمی بهتر از هر کس دیگری در دنیای کوچک‌ها هستم. ما باهم به سوی کاخ گام برداشتیم و پادشاه در یک سخنرانی مطالعه شده بمن افتخار داد و در برابر تمام دربار بمن خوشامد گفت. او حیرتش را از دید ن ما در اینجا بیان کرد و مرا به عنوان داماد آینده‌اش برسمیت شناخت و روز بعد را برای عروسی تعیین کرد.

نمی‌توانم بگویم که ناگهان چقدر از شنیدن کلمه ازدواج ترسیدم. چون من همیشه تقریباً بیشتر از ازدواج می‌ترسیدم تا موسیقی. من معمولاً می‌گفتم، کسانیکه موسیقی می‌سازند، حداقل از این ظاهر فریبنده خوشحالند که آنها در یک آهنگ

هستند و رویهمرفته اثر آن همنوازی است، چون پس از اینکه بخود اجازه و وقت کافی دادند که سازها را جفت کنند و پرده‌های گوش ما را به انواع صداهای ناموافق قتل عام کنند، خیال می‌کنند که دیگر اکنون همنواز هستند و آلات مختلف کاملاً مناسب یکدیگرند. خود رهبر ارکستر هم از این خیال باطل رنج می‌برد و آنها خارج می‌زنند در حالیکه گوشهای شنوگان فریاد می‌کشند! ولی در ازدواج حتی اینهم قابل انطباق نیست و بکار نمی‌آید. چون با اینکه ازدواج چیزی جز یک دوئت نیست و آدم فکر می‌کند امکان خواهد داشت که دو صدا ـ یعنی دو آلت موسیقی را با هم جور کرد ـ باز هم ندرتاً چنین اتفاق می‌افتد. چون اگر مرد یک دانگ صدا بخواند، زن معمولاً آنرا بالاتر می‌خواند، آنوقت مرد دوباره آنرا بلند می‌کند، و اینکار همینطور ادامه دارد. از دانگ معمولی به دانگ کنسرت تا اینکه در آخر حتی شیپورها هم نمی‌توانند از صدا متابعت کنند! و چون من نمی‌دانستم موسیقی هم آهنگ را تحمل کنم، شما نمی‌توانید مرا برای حتی تنفر بیشتر از عدم توافق سرزنش کنید.

نمی‌خواهم درباره جشنهایی که روز بعد انجام شد صحبت کنم، در واقع بدلیل اینکه آنقدر کم به آنها اهمیت میدادم، نمی‌توانم درباره آنها صحبت کنم. غذای عالی، شراب گران قیمت ـ هیچ چیز بمذاق من درست در نمی‌آمد. من درباره آنچه باید بکنم فکر می‌کردم ولی چیزی که قابل ملاحظه باشد وجود نداشت. تصمیم گرفتم فرار کنم و وقتی شب فرا رسید پنهان شوم و در حقیقت در پیدا کردن راهم به شکافی در سنگها و رد شدن از لای آن با فشار موفق شدم و تا آنجا که می‌توانستم خودم را پنهان کردم. کوشش اولیه من متوجه این امر بود که آن حلقه نفرین شده را از انگشتم بیرون بیاورم، ولی هر چه سخت کوشش کردم نتوانستم اینکار را بکنم. بر عکس احساس کردم لحظه‌ای که جهد می‌کنم آنرا در بیاورم حلقه منقبض می‌شود و این امر سبب می‌شود که درد شدیدی حس کنم ولی وقتی از کوششهایم

برای درآوردن دست بر میدارم فوراً درد از بین می‌رود.

صبح زود بیدار شدم، چیزی کوچکی که از من باقی‌مانده بود خیلی خوب خوابیده بود و خواستم دورتر بروم. در این وقت چیزی که احساس می‌شد شبیه باران است از بالا روی من افتاد. این چیز از لای علف‌ها، برگها و گلها می‌افتاد، چیزی شبیه شن یا سنگ ریزه و مقداری زیادی از آن و وقتی که ناگهان همه چیز در اطراف من به جنبش در آمد و سپاه عظیمی از مورچگان روی من پرت شدند خیلی ترسیدم. آنها مرا دیدند و فوراً از همه طرف بمن حمله کردند. با اینکه من دفاع شجاعانه‌ای کردم در آخر آنها موفق شدند روی مرا با خود بپوشانند، گاز می‌گرفتند و آزار می دادند تا اینکه وقتی کسی بمن داد زد که تسلیم شو سپاسگزار شدم . من فوراً تسلیم شدم که در آخر یک مورچه با هیبت با کمال نزاکت بمن نزدیک شد ـ نمی توانم آنقدر جلو بروم که بگویم با احترام ـ و از من تقاضای حسن نیت کرد. من فهمیدم که مورچگان اکنون متفقین پدر زن من هستند و که او از آنها خواسته است که مرا برگردانند و آنها وظیفه دارند اینکار را بکنند. بنابراین به آنجا رسیده بودم، کوچک در دستان موجوداتی که حتی از من کوچکتر بودند. هیچ راه فراری از ازدواج نبود و من تنها از خدا می‌توانستم شکر کنم که پدر زنم از من خشمگین و خانم زیبایم آزرده نبودند.

بگذارید در مورد مراسم جشن ساکت بملغم. بگذارید کافی باشد که بگویم ما ازدواج کردیم. من با شادی و خوشی احاطه شده بودم ولی ساعات تنهایی وجود داشت که آدم را بفکر می‌انداخت. و اکنون چیزی اتفاق افتاد که هرگز تا کنون بسرم نیامده بود. بگذارید درباره آن برایتان بگویم.

همه چیز در اطراف من کاملاً متناسب اندازه فعلی و احتیاجات من بود. همهٔ وسائل پذیرائی بطور زیبایی برای یک کوچولو متناسب بودند ـ در حقیقت آنها متناسب‌تر از وسائل پذیرائی ما بودند هر چه میخوردم شگفت آور مزه میداد، و

انکار نمی‌کنم که تازگی وضع آنرا خیلی دلپذیر می‌کرد. بدبختانه نمی‌توانستم وضع سابق خود را فراموش کنم. در درون خود اندازه سابق خود را پیدا کردم و این امر مرا ناآرام و غمگین کرد. برای اولین بار می‌توانستم معنی مفهوم فیلسوف‌ها را درک کنم که می گویند تصور می‌شود علت اینهمه رنج بشریت است. من ایده‌آلی از خود داشتم و گاهگاهی در خوابهایم خود را بصورت غولی می‌دیدم. بطور خلاصه، زن، حلقه زناشویی، شکل یک جنی (پری) و فشارهای دیگر تنها بدرد این میخورد که مرا کاملاً بدبخت کند و من داشتم جداً درباره خارج کردن خود از این وضع فکر می‌کردم.

چون مطمئن بودم که تمام طلسم اینکار در حلقه نهفته است، تصمیم گرفتم که آنرا سوهان زده و خارج کنم. در پی این هدف تعداد زیادی سوهان از جواهر ساز دربار دزدیدم. خوشبختانه من چپ دست هستم و در زندگی هیچکاری را با دست راست نکرده‌ام سخت کار کردم ولی آسان نبود چون حلقه کوچولو ـ با اینکه بنظر نازک می‌رسید ـ به تناسب کوچک شدن از اندازه اولیه‌اش بهمان نسبت ضخیم‌تر شده بود. من هر ساعت اضافه‌ام را از این طرح صرف کردم و آنقدر هوش داشتم که وقتی فلز تقریباً نزدیک بود از هم بشکافد به بیرون قدم گذاشتم، و کار خوبی کردم چون نوار طلایی ناگهان از انگشت من ترکید و هیکل من با چنان تندی قد کشید که می‌ترسیدم احتمالاً به آسمان برسد! بهر حال من یقیناً با دست پا چلفتی‌گری دوباره متولد شده خود ممکن بود از میان سقف بکوبم و قصر و تمام ساختمان را خراب کنم.

بنابراین من آنجا ایستادم، دوباره تنها فقط خیلی بزرگتر و بنظرم رسید ـ خیلی کودن‌تر و ناشی‌تر، وقتی از کرختی خود بخود آمدم جعبه را دیدم که در کنار من ایستاده است. آنرا بلند کردم و دیدم همانطور که من آنرا از راه باریک بطرف ایستگاه می‌برم سنگین است. در ایستگاه من فوراً دستور دادم اسب‌ها را یراق

کنند و سوار شدم و رفتم. همانطورکه میراندم و میرفتم کیسه‌های پول در دو طرف را آزمایش کردم. بنظر می‌رسید که پول خرج شده است، بجای آن کلیدی کوچکی پیدا کردم. کلید متعلق به جعبه بود که محتوی پول قابل ملاحظه‌ای بود. تا وقتی آن پول دوام داشت من از کالسکه استفاده کردم. در آنموقع آنرا فروختم و مسافرتم را با دلیجان ادامه دادم. من جعبه را آخر از همه از سر خود باز کردم چون همیشه امیداوار بودم که دوباره پر شود، وبدین ترتیب هر چند با اسلوبی غیرمستقیم به آشپزخانه‌ای که ابتدا مرا دیدید رسیدم.

ملكة مرده

پیشگفتار

هانری دومونترلان[1] نویسنده فرانسوی در آوریل ۱۸۹۶ در پاریس و در خانواده‌ای نجیب‌زاده متولد شد. او عمر خود را وقف ادبیات کرد و آثارش به روشنی شخصیت خود محوری او را بیان می‌کنند و غالب کارهایش اعتراض علیه تجلیل از زن و دموکراسی در این زمانه است. مونترلان پیرو مکتب ملی گرای کاتولیک موریس بارس[2] بود که در نوشته‌هایش فضایی از خصایل و فضایل مردانه و سلحشوری بوجود آورده بود. مونترلان در کارهای اولیه‌اش همزمان به ارزش‌های مسیحیت و کافری ارج می‌نهد مثل «بیداری صبح» (۱۹۲۰) که بر پایه روزگار مدرسه کاتولیک اوست، «خواب» (۱۹۲۲) که یک نیمه شرح حال و رمانی در مبارزه شجاعت مردانه در برابر احساساتی بودن زنانه است، «المپیک‌ها» (۱۹۲٤) سرودی درباره زیبائی جسمی و دلاوری، و «گاوبازها» (۱۹۲۶).

1- Hanry de Montherlant

2- Maurice Barrès

سبک نگارش او خیلی فصیح و در عین حال آراسته به صنایع بدیعی است و به مرور که کمتر در مورد مطالب خصوصی مثل «خدمت بیفایده» (۱۹۳۵) چیز نوشت سبک او موجز تر و قاطع‌تر شد. «در اعتدال پائیزی» (۱۹۳۸) و «انقلاب صیفی» (۱۹٤۱) تنفر خود را از دموکراسی فرانسه بیان می‌کند و از درس‌های سودمندی که پیروزی آلمان در ۱۹٤۰ بوجود آورد تحسین می‌کند. در رمان «مجردها» (۱۹۳٤) از وضع اجتماعی فرانسه انتقاد کرد. رمان تخیلی «دختران جوان» (۱۹۳٦)، «دلسوزی برای زنان» (۱۹۳٦)، «شیطان خوبی» و «جذامی‌ها» (۱۹۳۹) موجب شهرت او شد. این کتاب بطوری کنایه آمیز تنفر از زن را بیان می‌کند. در این کتابها که روابط رمان‌نویس هرزه‌ای بنام پیرکوستال و قربانیان زن او را شرح می‌دهند، اعتراض مونترلان علیه افسانه زن در عصر اوست.

پس از ۱۹٤۲ مونترلان به تئاتر روی آورد و «ملکه مرده» را که فضای آن در قرن چهاردهم اتفاق می‌افتد و داستان غم‌انگیز اینس دوکاسترو معشوقه پدر اول پرتقال است به سنت سبک کلاسیک کورنی[1] و راسین[2] روی صحنه آورد. اوج کار تئاتر او «مالاتستا» (۱۹٤٦)، «ارباب سانتیاگو» (۱۹٤۷)، «پوزت رویال» (۱۹٥٤)، «شهری که شاهزاده‌اش بچه‌ای بود» (۱۹٥۱) «جنگ داخلی» (۱۹٦٥) است. مونترلان در تهیه «پسر هیچکس» و «کسانی را که در آغوش می‌گیرند» (۱۹٥۰) موفقیت چندانی نداشت. در ۱۹٦۰ به عضویت آکادمی فرانسه در آمد و در ۱۹۷۲ از ترس کور شدن خودکشی کرد.

مونترلان دوران بلوغ و پختگی زندگی خود را در مراحل اصلی عصر روشنفکری قرن بیستم گذراند. او پیشگویی‌های بورژه[3] و بارس را برای قرن بیستم به چشم دید. یعنی هموار شدن برجستگی‌ها و ناهمواریهای اجتماعی به سود سطح بالاتری از ابتذال از دست رفتن ارزش‌های مثبت گذشته، ریشه کن

1- Corneille 2- Racine 3- Bourget

کردن هر آنچه هست بنابر آنچه به عقاید مختلف برای بهبود یا بدتر کردن باشد، یعنی چیزهایی که قرن بیستم به ارمغان آورد. بر خلاف بسیاری از معاصرینش که بدون کمک گرفتن از سیستم‌های فلسفی ماوراء طبیعی یا عقلی قادر نبودند تا به عقیده‌ای که متعلق به خودشان باشد برسند، مونترلان عصر خود را زود مورد قضاوت قرار داد و به مرور عقیده خود را هم تغییر نداد. او اجتماع امروزی را مبتذل، رسوا، بی‌ارزش و بدون بزرگواری می‌بیند. از دید او انسانها بیرحم، متمایل به استعمار یکدیگر، آماده دست زدن بهر کاری برای سود شخصی و امنیت خویش هستند: عشق، صورتی خیالی و حیله‌ای است که زنان با آن مردان را در تار و پودی از ضعف و دروغ گیر می‌اندازند و نیرویشان را از آنها می‌گیرند. در رمان « دختران جوان» می‌خوانیم:

«تازه کوستاوسولاشر پشت میز ناهارخوری در باغ این رستوران شیک نشسته بودند که کوستا شروع کرد به درد کشیدن. از این شام خورهایی که او را دوره کرده بودند نفرت داشت. مردان با حالت خیلی متشخص خود... زنان که با زحمت با سبک مغزی و شیطنت چهره‌های خود را بزک کرده بودند، همه بدون اینکه خواسته باشند شرم آور... همه بطوری درمان ناپذیری اخراج شده از طبیعت و بشریت، بحدی که بعضی لحظات تقریباً را دلسوزی برمی‌انگیختند، مثل اینکه تا اندازه‌ایی نفرین شده بودند.»

باید باور داشت که این طرز تلقی متعلق به یک مصلح اخلاق نیست. مونترلان کاری به شکل فعلی اجتماع ندارد و چشم اندازش بهیچوجه متعلق به یک مورخ خرده گیر هم نیست. او یک پستی همگانی در بشر می‌بیند و روی سخنش می‌تواند هر گروهی از اجتماع باشد و اگر سخنانش در مورد فرانسه بکار رفته است، اتفاقی است. در ملاحظه بشر از دیدی جدا و جهانی، ارزش‌های مورد قبول مونترلان

ارزش‌های مورد نظر جمهوری سوم فرانسه نیست، بلکه از رنسانس ریشه و پایه گرفته است و شامل منابع بسیاری از قبیل ارسطو، مارکوس اورلیوس، گوته، نیچه، ماکیاولی است. بنظر او صفاتی که اشخاص بزرگ را متمایز می‌کنند: هستی کامل، عشق، زیبایی جسمی، عشق به افتخار، غرور، آزادی و تندی در زندگی، لذت جسمانی، فقدان دورویی در موارد اصولی، کاتولیسیم مشرک و بشر دوستی است.

یقیناً دنیای مونترلان، دنیای مدرنی که ما از دیدگاه ژید، پروست، کامو یا سارتر می‌بنیم نیست. هیچ شک و شبهه‌ایی در میان نیست، هیچ دلواپسی از نامعلوم وجود ندارد، هیجان زیادی از اشتباه کردن تمام ارزش‌ها در بین نیست و حتی به دیوانگی نیز نوعی ارزش داده می‌شود، هیچ نگرانی از مشکل هستی به عنوان خلاف هستی و گوهر وجود ندارد. مونترلان بدون ابهام در طرفی از دنیای هستی است که در آن شجاعت، غرور، رک و راستی و بخشندگی ارزشهای ثابت و تعیین شده دارند. نتیجه غالباً یک ضد ونقیض گویی غریب است، چون بخشندگی مونترلان تمایل به خشونت، حتی بیرحمی دارد. طرز برخورد او نسبت به زنان یک مورد همین طرز فکر است. او بوسیله مادری با استعدادهای غیر عادی که برای مدت بیست سال فلج بود پرورش یافت. مونترلان یکی از مشاهیر متنفرین از زن در دنیا شد. در تمام کتابهایش زن را به عنوان مقصودهای مورد میل و وقتی مانع کار مردان می‌شوند اشیاء شایسته اهانت توصیف می‌کند و در هیچ موردی برابری جنس مردو زن را نمی‌پذیرد. زن تحسین آمیزها نفرت انگیز است. زن هرگز بطور ساده یک انسان نینست. زن از گوهری دیگر و متفاوت با مرد است. به عقیده او چیزی طبیعی در معاشرت با زنان است که علت بسیاری از مشکلات ارتباط با آنها است. بالاخره او مجبور می‌شود بپذیرد که همین دوگانگی نیز چیزی طبیعی است.

بیشتر عیوب بشریت از این زوج نامتجانس برمی‌خیزد. بدون اینکه نه آن مرد و نه آن زن گناهکار باشند، تنها طبیعت گناهکار است که بدون اینکه آنها را از هم

جدا کند، بهترین و بدترین را کنار هم گذاشته است، مثل دیگر کارهای طبیعت که در آن چیزی نیست که با هم مخلوط نشده یا اشتباه نشده و یا خالص بوده و دو چهره نباشد ولی خطاکارها و فیلسوف‌ها همیشه یکطرف قضیه را می‌بینند.

چهار چوب فکری مونترلان چارچوب فکری ایدآلیسم بی‌عاطفه‌ای است که کوشش کرده است آخرین ذره‌های اصالت عقل را از آن تهی کند. این ایده‌آلیسم را مونترلان راآلیسم خود می‌نامد. مثل بسیاری از مردم که پس از جنگ جهانی اول به سن بلوغ رسیدند، مونترلان اثبات پاکی را در شور و احساس دید. مونترلان معتقد شده بود که زندگی از ابتدا بی‌معنی است و احساس می‌کرد که زندگی را به هر معنی و هر چه باشد می‌توان بکار انداخت.

ملکه مرده

ملکه مرده در ۱۹۴۲ در کمدی فرانسه تهیه و بروی صحنه آمد و بدنبال آن هانری دومونترلان از رمان نویسی به تئاتر روی آورد و تمام وقت خود را مصروف تهیه تئاتر کرد. در ملکه مرده، مونترلان داستان ساده‌ای انتخاب کرده است. پرنسس ناوار بنا به دعوت فرانت پادشاه پیر پرتقال به این کشور آمده است. مقصود پادشاه اینست که پرنسس ناوار با پسرش دون پدرو ازدواج کند، ولی دون پدرو بدون اطلاع پدرش قبلاً با معشوق خود اینس دو کاسترو ازدواج کرده است. نه تنها دون پدرو و اینس نمی‌خواهند از یکدیگر جدا شوند بلکه فرانت نیز میداند که ازدواج آنها را هرگز نمی‌توان بدون رضایت پاپ باطل کرد. فرانت که نمی‌تواند قبول کند اینس دو کاستر ملکه رسمی پرتقال باشد به توطئه دربار گردن می‌نهد و عاقبت دستور می‌دهد و دونااینس را بکشند. فرانت فوراً پس از این دستور می‌میرد و پدرو وارث تاج پادشاهی می‌شود. اینس با اینکه مرده است ملکه پرتقال می‌شود.

آکسیون تراژدی به عناصر دیگری وابسته باشد. این عناصر دیگر را می‌توان در

خصوصیت نمایشگران و تجوی که مونترلان در سالهای آخر قرون وسطی در اسپانیا و ایتالیا در دوره رنسانس می‌بیند پیدا کرد.

فرانت پادشاه پیر پرتقال یک نمونه ایده‌آلیسم فرو پاشیده است. یک ناباوری اعتقاد او رابه همه چیز غیر از خدا از بین برده است. زندگی برایش یک ضد و نقیض شده است که در آن وظیفه اصلی خود را لزوم تحمیل استبدادی برای نظم ایده‌آل می‌بیند. او حتی به این تناقض در خودش عادت کرده است. حالت او به آسانی از شوخ و بذله گو به تندی تغییر می‌کند ولی از طرف دیگر فرانت عقیده دارد که بعضی اصول «عدالت» و راستی باید حکمفرما شود. تماشاگران هرگز شکی ندارند که با وجود احترام و تحسینی که برای اینس قائل است آخر الامر او را به مرگ محکوم می‌کند. با وجود عشق غیر معمولی که برای پسرش پدرو دارد نمی‌تواند تسلیم شود. میداند که در اصل نمی‌تواند با این فلسفه ایدآلیستی در آرامش باشد ولی در تغییر دادن آن ناتوان است.

اینس دوکاستر و مظهر عشق و خصوصاً عشق مادری است. فرانت باید عشق را می‌کشت و این روشنائی را خاموش می‌کرد ولی با اعتقاد داشتن به عشق میمیرد. پیروزی عشق خصوصاً در صحنه آخر تأکید شده است، وقتی که همه در اطراف اینس مرده جمع می‌شوند.

با اینکه اینس برای خاطر عشق و خصوصاً عشق به بچه تولد نیافته‌اش زندگی می‌کند و بنظر می‌رسد که مونترلان در اینجا زنی راکه با زنهای تئاترهای دیگرش تا اندازه‌ای تفاوت دارد نشان می‌دهد می‌بینیم که از زبان اینس گفته می‌شود. «من قبول می‌کنم که از همه دنیا متنفر باشم، ولی نه از پسرم. من فکر می‌کنم اگر به آنچه از او انتظار دارم پاسخ ندهد توانایی آنرا دارم که او را بکشم.» از اینجا می‌توان چنین نتیجه گرفت که اینس در میان زنهای تئاتر یا رمان مونترلان استثنائی نیست. سایر نمایشگران در ملکه مرده پرنسس که سرچشمه قدرت او غرور است، عصاره

اجتماعی است که غرور، با شرافت و ثبات را برتر از خصوصیات دیگر می‌داند. طرز فکر و تلقی از ضد ابتذال است. دون پدرو شخصیتی با قدرت کمتر از فرانت، اینس یا پرنسس است و ذاتاً شخصی خجول است و اعتراضی تردید آمیز بنفع خوشبختی فردی و حق داشتن یک زندگی خصوصی می‌کند. اگاس کوتلهو نقش یک درباری بتمام معنی را بازی می‌کند که رازی برای تعقیب اینس دو کاسترو دارد ولی آن را فاش نمی‌کند.

ملکه مرده

پرده اول

تابلوی اول

تالاری از کاخ شاهی در مونتیمور - او - ولهو [1]

صحنه اول

پادشاه فرانت، شاهزاده پرنسس، شاهزاده پرنس دون کریستووال، سه ندیمه پرنسس، عده‌ای از بزرگان.

شاهزاده پرنسس ـ عالیجناب! من از شما شکایت دارم، از شما شکایت دارم، من از شما شکایت دارم، من از خدا شکایت دارم! من با شمشیری که قلب مرا سوراخ کرده است راه می‌روم. هر بار که تکان می‌خورم، این شمشیر مرا پاره می‌کند.

۱ـ Montemor - O - Velho شهر پرتغالی در کنار رود موندگو Mondego در زیر کوآمبرا Coimbra. کاخ پادشاهی را که در اینجا از آن سخن به میان می‌آید، هنوز می‌توان دید. م

ندیمه اول (با سایر ندیمه‌های نجوا می‌کند) بیچاره! نگاه کنید! چقدر رنج می‌کشد!

ندیمه دوم - کاملاً غرورش تحلیل رفته است و شمشیر غرورش را سوراخ کرده است. اوه! چقدر رنج می‌برد!

ندیمه سوم - او اهل ناوار است.

پرنسس - عالیجناب شما به ناوار[1] من (که خدا آنرا حفظ کند!) آمدید که با پدرم پادشاه درباره امور کشورهایتان مذاکره کنید شما مرا دیدید، با من صحبت کردید که اتحادی بین دو پادشاهی ما با ازدواج شاهزاده پسرتان و من می‌تواند محسنات زیادی برای دو کشور و برای مسیحیت داشته باشد. شما دو پادشاه درباره سفری که من همراه شاهزاده برادرم کمی پس از بازگشت شما به پرتقال خواهم کرد تصمیم گرفتید. ما آمدیم و کریمانه پذیرایی شدیم. سردی شاهزاده پسرتان نسبت به من نه مرا متعجب و نه مرا غمگین کرد. من دورتر و در ماوراء او کاری را که باید انجام گیرد می‌دیدم سه روز گذشت. امروز صبح دون پدرو که با من تنها بود اعترافی به من کرد. ادعا کرد که تا پیش از بازگشت شما از ناوار از مقاصد شما اطلاع نداشته و وقتی مطلع شده که دیگر فرصت ملغی کردن سفر ما به اینجا خیلی دیر بوده است. به من فاش کرد که دل او برای همیشه در گرو خانمی بنام دونااینس دوکاسترو[2] و از کشور شماست و ازدواج ما رخ نخواهد داد. من فکر می‌کنم اگر جلوی او را نگرفته بودم، قصه عشق‌هایش را سر تا ته حتی جزئیات آنرا برایم نقل می‌کرد - مردمانی که از وضع عشقی خود دچار مصیبت شده‌اند جنون این را دارند تصور کنند که مقصود و معبود مورد تحسین و آرزوی تمام دنیا هستند. بدین ترتیب من چون خدمتکاری به اینجا آورده شده‌ام که به من

۱ـ پادشاهی مستقل درمنطقه پیرنه که تا ۱۹۰۷ متناوباً تحت تسلط فرانسه یا اسپانیا بود و در آن سال فرانسه آنرا ضمیمه کرد.

2- Dona Iones de Castro

بگویند از من متنفرند و دوباره مرا توی دریا بیندازند! وقتی به آن فکر می‌کنم دهانم خشک می‌شود. عالیجناب آیا می‌دانید که در کشور ما ناوار از شرمساری می‌میرند؟ دون گوزمن بلانکو[1] که پدر بزرگم شاه سانچه[2] او را توبیخ کرده بود تب کرد، خوابید و در عرض یکماه مرد. پدر روحانی مارتورل[3] اعتراف گیرنده پدرم وقتی به دلیل بروز جوش‌هایی روی تمام بدنش تبعید شد پس از سه روز جان سپرد. عالیجناب من اگر جوان و نیرومند نبودم، از اهانتی که شاهزاده به من وارد آورد مرده بودم.

ندیمه اول - مردن از شرافت جریحه دار شده درست همان مرگی است که برای پرنسس ما برازنده است.

ندیمه دوم - او همیشه روی خودش به صلیب کشیده شده است و خونی را که از شرافتش روان است به اطراف پراکنده می‌کند.

ندیمه سوم - آه! برای اینکه پرنسس ما اهل ناوار است!

پرنس ناوار - من گذاشتم پرنسس صحبت کند. خرد او و همچنین خویشتن داری او زیاد است. تنها اضافه می‌کنم که ما چون بوته‌ای هستیم که اگر بخواهند برگی از آنرا به زور بکنند، یک برگ را می‌کنند ولی تمام بوته می‌لرزد همینطور اهانتی که به پرنسس شده است تمام ناوار لرزیده است. برای احترام و مهر صادقانه به اعلیحضرت شما ترجیح می‌دهیم ضمن ابراز حیرت از ترس اینکه از خشم لبریز شویم، خویشتن‌داری کنیم.

فرانت - بله من، پادشاه به شما می‌گویم که درد شما را می‌فهمم و اگر درد شما تسکین نیافته بود، شما هم بنوبه خود به من اهانت می‌کردید. درد شما مال من است: چیز دیگری نمی‌توانم بگویم. وقتی از ناوار مراجعت کردم و مقاصد خود را

1- Don Guzman Blanco
2- Sanche
3- Martorell

به شاهزاده اعلام کردم، از رفتارش درست فهمیدم که ضربه‌ای به او وارد شده است. ولی تصور کردم که چیزی جز زحمت مستقر شدن و دخول در کار خطیری که میلی به آن ندارد نیست. نامی از دونااینس دوکاسترو برده نشد. او عشق خود را از من پنهان کرد و راز این دلبستگی را با عدم نزاکتی که مرا از پادر افکند بسوی شما پرتاب کرد.

پرنسس - این زن نیست که در من مورد توهین قرار گرفته است، این پرنسس است. شاهزاده دون‌پدرو برایم اهمیت ندارد!

فرانت (به دون مانوئل اوکایو) - دون مانوئل، بروید به شاهزاده اطلاع بدهید، و وقتی که والاحضرت‌های پادشاهی عزیمت کردند او را داخل کنید.

پرنسس - عالیجناب اکنون بگذارید به کشورم باز گردم. به کشورم که در آن هرگز به من اهانت نشده است. من ناوار را دوست دارم. باد شرقی که مه غلیظ برف کشورم را می‌آورد برایم شیرین تر از رایحه معطر کشور پرتقال و درختهای پرتقال آن است. بادی که از ناوار می‌وزد...

فرانت - بازگشتن! با تمام آنچه که ما از دست خواهیم داد، تمام آنچه که شما از دست خواهید داد!

پرنسس - از دست دادن بهتر است تا تحمل کردن.

ندیمه اول - وقتی پرنسس در ناوار بود، خیلی مردم ناوار را دوست نداشت.

ندیمه دوم - سرما و مه غلیظ را هم دوست نداشت.

ندیمه سوم - چه تغییری قابل تحسین بنفع ناوارمان!

فرانت - پرنسس شما را بخدا، باز هم چند روز دیگر بمانید. من با شاهزاده صحبت می‌کنم. ممکنست دیوانگی‌اش گذرا باشد.

پرنسس - اگر تمام دنیا را به من بدهند ولی آنرا موقتاً از من دریغ کنند، جهنم را ترجیح می‌دهم تا اینکه منتظر این ترحم شفقت دوباره باشم.

فرانت - بنظرم شما رنج کشیدن را دوست دارید.

پرنسس - من دردی را دوست دارم که از خودم برمی‌آید. و وانگهی ناوار کشوری خشن است. گاوهای نرکشور ما در همه اسپانیا گاوهایی هستند که پاهای آنها مقاوم‌تر است، چون آنها همیشه روی سنگها راه می‌روند...

فرانت - تا پایان جشن‌هایی که برای والاحضرتین داده می‌شود بمانید. اگر دون پدرو سر سخت باقی بماند عزیمت کنید ولی از هر رسوایی جلوگیری خواهد شد.

پرنسس - تا وقتی که کشتی‌های ما بطرف ناوار حرکت نکرده‌اند من دوباره زندگی نخواهم کرد.

فرانت - پس بدینقرار برایتان آنقدر سخت است که چند روزی تظاهر کنید؟

پرنسس - خیلی سخت؟

ندیمه اول - نگاه کن! نگاه کن! چه جور سرش را با خشونت پرنده شکاری راست نگاه میدارد!

ندیمه دوم - اوه! زن مغرور!

ندیمه سوم - او اهل ناوار است!

فرانت - نمی‌توانید چند روز جلوی طبیعت خود را بگیرید؟

پرنسس - چیزی هست که من نتوانم؟

فرانت - تاب آوردن در حفظ رفتاری خیلی متناقض با خلق و خوی انسان خیلی خستگی آور است! ولی چه افتخاری! شما همانقدر بزرگ هستید که والا تبارید. دون‌پدرو آنجاست : او سخنان مرا خواهد شنید. شاید همین امشب سرنوشت راه خود را عوض کند. ای پرنسس جوان من! سالیان دراز زندگی کنید. خروش هیجان شما چون خروش موج بود که بالا می‌آید. شما همه ما را با آن موج بالا آوردید.

پرنسس - بهتر است بگوئید برای وقت داشتن به انجام تمام آن چیزهایی

بزرگی که موظف به انجام آنها هستم جاودانه زندگی می‌کنم و حتی در این لحظه‌ای هم که سخن می‌گویم آن تکالیف مرا می‌لرزانند.

فرانت - شما زندگی خواهید کرد و پاک شده از اهانت زندگی خواهید کرد. انسان خیال می‌کند از رنجش و از خشم می‌میرد ولی هیچ چیز مثل یک توهین گذرا نیست.

پرنسس - اگر خدا بخواهد، اگر خدا بخواهد، من با کارهای بزرگم معالجه خواهم شد. با آن کارهای بزرگ، پاک خواهم شد.

صحنه دوم

پادشاه، دون مانوئل اوکایو

دون مانوئل - او منتظر او امر اعلیحضرت است.

فرانت - بگذار باز هم قدری منتظر بماند تا خشم من آرام شود. من رنگ پریده شده‌ام، اینطور نیست؟ دل من که در معرکه جنگ‌ها هرگز آهنگ شاهانه‌اش را از دست نداده است، اکنون نامنظم می‌شود و چون خروس که حلقش را می‌برند به تپش می‌افتد و روحم در پاهایم افتاده است.

دون مانوئل - بدترین خشم یک پدر علیه پسرش خیلی ملایمتر از ملایمترین عشق یک پسر برای پدرش است.

فرانت - من شرم دارم. نمی‌خواهم پسرم بداند که چه قدرتی روی من دارد، چیزی که بیرحم‌ترین دشمنانم نمی‌توانند بکنند. ولی چه! او یکی از اعمال من است و تمام اعمال ما یک روز یا روز دیگر بر ما حکم می‌رانند. آه! چرا، چرا من

او را آفریدم؟ و چرا مجبور هستم او را به حساب بیاورم، چرا مجبور هستم برای خاطر او رنج بکشم. چون او را دوست ندارم؟

دونل مانوئل - فرانت بلند همت...

فرانت - جلوی شما را می‌گیرم. نمی‌دانم چرا، هر بار که مرا تحسین می‌کنند، اینکار رگباری از اندوه روی من می‌ریزد... هر بار که از من تحسین می‌کنند، قبرم را استشمام می‌کنم.

دون مانوئل - پس سر سپردگی من باید با سکوت باشد...

فرانت - در روز باز خواست، حکمی علیه کسانیکه سکوت کرده‌اند وجود نخواهد داشت. شاهزاده ر اوارد کنید. من هرگز نمی‌دانم به او چه بگـویم. ولی امروز می‌دانم.

صحنه سوم

فرانت، پدرو

فرانت - پرنسس گفتگوی وحشت آوری که با او کرده‌اید با من در میان گذاشته است. اکنون بمن گوش بدهید. من از تخت پادشاهی خود، از دربار خود، از مردم خود خسته شده‌ام. ولی همچنین کسی هست که من خصوصاً از او خسته شده‌ام، پدر و این شما هستید. پدرو، درست سیزده سال است که من از شما خسته شده‌ام. وقتی کودک بودید اعتراف می‌کنم که شما را ابداً بخاطر نمی‌آورم. سپس از پنج تا سیزده سالگی من شما را با مهربانی دوبست داشته‌ام. ملکه، مادرتان خیلی جوان مرده بود. برادر بزرگتان داشت ابله و وارد کلیسا می‌شد، شما تنها برایم مـانده

بودید. سیزده سالگی سال افتخار بزرگ شما بود، شما در سیزده سالگی یک لطف، یک ظرافت، یک تند و تیزی و هوشی داشتید که هرگز پس از آن این صفات را دوباره پیدا نکردید، چون آخرین و تحسین آمیزترین اشعه خورشید که غروب می‌کند بود، تنها آدم می‌داند که در ظرف ۱۲ ساعت آفتاب دوباره پدیدار خواهد شد، در حالیکه نبوغ کودکی وقتی خاموش شد برای همیشه است. می‌گویندکه پروانه از یک کرم بیرون می‌آید، ولی در مورد آدمها این پروانه است که تبدیل به کرم می‌شود. در سن چهارده سالگی دیگر کاملاً تمام شده بود، شما خاموش شده بودید، شما مبتذل و زمخت شده بودید. پیش از آن خدا مرا ببخشد، گاهی من تقریباً به لله شما حسودی می‌کردم حسودی از اینکه می‌دیدم آنچه این احمق پیر دون کریستوواك به شما می‌گفت جدّی‌تر می‌گرفتید تا آنچه من به شما می‌گفتم. همچنین فکر می‌کردم: «به علت امور دولتی باید بچه‌ام را از دست بدهم: وقت ندارم به او برسم.» پس از چهارده سالگی شما، خیلی خوشحال بودم که لله شما مرا از دست شما خلاص کرده است. دیگر در پی جویی از شما نبودم، از شما اجتناب می‌کردم. امروز شما بیست و شش سال دارید: سیزده سال است که دیگر هیچ چیزی برای گفتن به شما ندارم.

پدرو - پدرم...

فرانت - «پدرم» در طول تمام جوانی‌ام، این کلمه مرا متأثر کرده است. بنظرم می رسید - خارج از هر فکر سیاس - داشتن یک پسر باید چیزی عظیم باشد... پس چرا به من نگاه نمی‌کنید! چشمان شما برای پنهان کردن آنچه که در شما مرا دوست ندارد لاینقطع از من می‌گریزند.

پدرو - آنها از این می‌گریزند که رنجی که به من وارد می‌کنید از شما پنهان کنند. شما خوب می‌دانید که من شما را دوست دارم. ولی آنچه که شما مرا برایش سرزنش می‌کنید اینست که مشخصات اخلاقی شما را ندارم. تقصیر من است که

شما نیستم؟ هرگز از چندین سال پیش، هرگز شما خود به آنچه من اهمیت می‌داده‌ام توجه نکرده‌اید. حتی به توجه داشتن هم تظاهر نکرده‌اید. چرا، یکبار... وقتی سه درجه تب داشتید و تصور می‌کردید دارید می‌میرید، در حالی که من چند کلامی نزدیک تختخواب به شما می‌گفتم، شما از من پرسیدید: «و گرگها، از آن خوشحالی؟» زیر از مانی بود که من عشق به شکار گرگ داشتم. بله فقط یکبار، وقتی شما کاملاً بعلت بیماری ضعیف و ناامید شده بودید درباره آنچه من دوست داشتم با من صحبت کردید.

فرانت - شما تصور می‌کنید آنچه من شما را برایش سرزنش می‌کنم اینست که شما شبیه من نیستید. بهیچوجه اینطور نیست. من شما را برای این سرزنش می‌کنم که در بلندی جایی که من تنفس می‌کنم، نفس نمی‌کشید. آدم می‌تواند به مبتذل بودن یک کودک گذشت داشته باشد. نه برای مبتذل بودن یک مرد.

پدرو - شما در سنی با توجه، با بردباری، با مهربانی با من صحبت می‌کردید که نمی‌توانستم سخنان شما را درک کنم. و در سنی که می‌توانستم بفهمم، شما دیگر هرگز با من آنطور صحبت نکردید - با من که در اسناد دولتی مرا «پسر عزیزم» نام می‌برید.

فرانت - برای اینکه در این سن هم نمی‌توانستید سخنان مرا بفهمید. سخنان من از میان شما چون از میان شبح می‌گذشت و رد می‌شد، تا اینکه نمی‌دانم در چه دنیایی ناپدید شوند: مدتها بود که هنوز چیزی نشده بازی باخته شده بود. شما خالی از هر چیز هستید و اول از خودتان. شما کوچک هستید و همه چیز را به اندازه خود کوچک می‌کنید. من همیشه دیده‌ام که دلیل اقدامات مرا خوار شمرده‌اید: تصور می‌کردید آنچه برای خوبی کشور می‌کردم، به خاطر حرص و ولع می‌کردم، تصور می‌کردید آنچه برای شوکت خدا می‌کردم، برای جاه طلبی شخصی می‌کردم. گاهگاهی شما وفاداری خود را به سرم می‌انداختید ولی من به کردار شما نگاه می‌کردم و آن اعمال همیشه حقیر بودند.

پدرو - پدرم، اگر من نسبت به شما بدرفتاری کرده‌ام از شما خواهش می‌کنم مرا ببخشید.

فرانت - من شما را می‌بخشم، ولی چقدر بخشیدن بیهوده است! چاره ناپذیر چیزی که شده است، شده است و چیزی که نشده است، نشده است. وانگهی من در طول زندگی‌ام خیلی بخشیده‌ام! هیچ چیزی را بیشتر از بخشش مصرف نکرده‌ام. دیگران از بخشیدن خوششان می‌آید، من نه. باری ما در جدالی هستیم که شما زیاد می توانید آنرا ترمیم کنید. من به طرز رفتار باور نکردنی شما، در اینکه از سالها پیش نخواسته‌اید معنی و منظور وضع خودتان را در نظر بگیرید، یا اینکه هر بار من از ازدواجی که برای پادشاهی لازم است با شما صحبت کرده‌ام گریخته‌اید، یا اینکه باز تصمیم خود را از من پنهان کرده‌اید و در این روزهای اخیر این تصمیمات را با خطر بدترین رسوایی با عدم تناسبی ناشنیده و با خشونت نسبت به پرنسس آشکار کرده‌اید، بر نمی‌گردم. من اینس دوکاسترو را کم می‌شناسم. با اینکه دختری نامشروع است از نژاد اصیل است. از او با همدردی یاد می‌شود و من بد او را نمی‌خواهم. ولی او نباید مرا ناراحت کند. یک پادشاه ناراحت می‌شود، ولی نباید او را ناراحت کرد.

پدرو - علیه او چه می‌خواهید بکنید؟

فرانت - با شما با ملایمت رفتار خواهم کرد. چون به عقیده من برای آنچه می‌خواهم بدست آورم بهترین وسیله است. می‌توانستم دونااینس را تبعید کنم با قدغن کنم که شما او را دوباره به بینید. اینکار را نخواهم کرد، برای اینکه افریقایی‌ها مقدار کمی از رسوم خود را به کشور ما آورده‌اند و حتی در دربار هم این سنّت پا برجا شده است که یک مرد علاوه بر یک همسر شرعی، یک دوست معین هم داشته باشد. با پرنسس ازدواج کنید و جلوی خودتان رانگیرید که با رازداری مناسب با اینس ملاقات کنید.

پرنسس که از این موضوع خبر دارد زیاد نسبت با آن مخالفت نخواهد کرد، چون در ناوار هم معاشرت مرد و زنی که ازدواج نکرده‌اند رسماً بوسیله قانون شناخته شده است. پرنسس سلطنت خواهد داشت و خوب سلطنت به این ناخورسندی کوچک می‌ارزد. همانطور که شما او را دوست ندارید. او هم شما را دوست ندارد، بدین ترتیب ازدواج شما بهترین وضع برای خوشبختی دولت و حتی بطور ساده خوشبختی است. سخن مرا می‌فهمید؟ من می‌خواهم که شما با پرنسس ازدواج کنید. پرنسس پسری است که من باید می‌داشتم. او فقط هفده سال دارد و از هم اکنون روح مردانه او نقص شما را جبران می‌کند. به عقیده شما دولت وقتی خوب کار می‌کند که به شما اجازه آنچه می‌خواهید بکنید بدهد حکومت کردن برای شما نفرت‌انگیز است. پرنسس، او... خلاصه من او را دوست دارم. او یک کمی مرا گیج کرده است. فریادهای غرورش، وقتی در برابر من با گام افتخار می‌رقصید (راستی، او زمین را لمس نمی‌کرد). ولی او تند و تیز، عمیق، شگفت آور است. و این انرژی پر از بیگناهی... چهره او مثل چهره نوجوانان نابغه‌ای است که نقش کنده کاری شده آنها روی زره‌ها دیده می‌شود که با دهان تمام باز دادخواهی جاودانه و خشم آلود خود را فریاد می‌کنند. بله، اوست، اوست که باید در رأس این پادشاهی باشد، و فکر کنید چه نیرویی برای ما : پرتقال، ناوار و آراگون، کاستیل را در منگنه‌ای در فشار می‌گذراند! بله، من برای این ازدواج به شوق آمده‌ام. وقتی همه چیز با هم یاری می‌کنند که یک چیز آنقدر خوب باشد نباید در آن شک کرد: خداوند پشت سر آن است. اگر من پادشاه خلاف گفته خود بگویم، خلاف گفته خدا است. ولی اگر در این امر خلاف گفته خود بگویم، دوبار خلاف گویی است.

پدرو - زندگی کردن قسمتی با پرنسس و قسمتی با اینس... زندگی پاره شده بین یک تعهد و یک علاقه...

فرانت - من در اینکار گسیختگی نمی‌بینم بلکه تقسیمی معقول می‌بینم.

پدرو - من آنقدر مثل شما استعداد ندارم که تو داز و دورو باشم. من به کسی که دوستش دارم و او مرا دوست دارد متعهد هستم و به آن نیمه متعهد نیستم.

فرانت - پس در دنیا چیزی جز خوشی شما وجود ندارد؟

پدرو - خوشی من؟ نه، عشق من.

فرانت - آنها با هم جور در نمی‌آیند.

پدرو - به دلیل دیگری هم هست که نمی‌توانم با پرنسس ازدواج کنم.

فرانت - چه دلیلی؟

پدرو - ... وانگهی نه، حتی اگر می‌توانستم، نمی‌خواهم خودمان را، خودم و موجودی را که دوست دارم برای وظایفی که اهمیت آنها را نمی‌دانم فدا کنم و حق دارم چیزهای دیگری را به آن وظایف ترجیح دهم. زیرا زندگی خصوصی هم وجود دارد و آن هم اهمیت دارد و آن هم وظایف خودش را دارد. یک زن، یک بچه، آموزش دادن آنها، خوشبخت کردن آنها، وا دار کردن آنها به پیمودن این گذرگاه زندگی با نوعی خوشبختی که بدون شما میسر نمی‌شود، آیا این هم اهمیت ندارد؟

فرانت - سخنان عجیب. که در آن هرگز نه خدا ونه کشور پدیدار است، با آنکه تو عیسوی هستی و فردا پادشاه خواهی شد.

پدرو - چون یک مسیحی می‌گویم : سرنوشت یک موجود بهمان اندازه سرنوشت یک میلیون موجود اهمیت دارد، یک جان به یک کشور می‌ارزد.

فرانت - چه اندیشه‌هایی برای کمک به یک عیاشی!

پدرو - یک عیاشی!

فرانت - شما معشوقه‌ای دارید و چیز دیگری را نمی‌خواهید به بینید. دنیا باید خود را طوری بچرخاند که به شما حق بدهد.

پدرو - شاید من چهل سال دیگر زنده باشم. احمق نخواهم بود، وقتی این سالها می‌توانند اندوهبار نباشند، آنها را با میل خود سیه روز نخواهم کرد.

فرانت - بالاخره اکنون راستش را گفتید! مقصود خودتان و خوشبختی شما است! خوشبختی تان... آیا شما یک زن هستید؟

پدرو - تخت پادشاهی را برای پسر عمویم دوبراگانس[1] بگذارید. او عاشق این جور لقمه‌ها است. خوب است که آنرا به کسی که دوست دارد داد تا به کسی که از آن متنفر است.

فرانت - حماقت کافی است. شما جانشین یادگار من هستید. حتی اگر آنرا نخواهید. حتی اگر لایق آن نباشید. باز هم فکر کنید. پرنسس خیلی در آنچه که به او بدهکارند دقیق است. با اینهمه پس از یک هیجان اولّیه قبول کرد که تظاهر کند و در طول ایام جشن‌هایی که به افتخار برادرش و او ترتیب داده شده است در اینجا بماند، بنابراین پنج روز وقت دارید که تصمیم بگیرید. در عرض این پنج روز شما به من خواهید گفت که با پرنسس ازدواج خواهید کرد. والاّ...

پدرو - والاّ؟

فرانت - پدرو، من یک حادثه کوچک کودکی شما را به خاطرتان می‌آورم. شما یازده یا دوازده ساله بودید. من برای سال نو هدیه‌ای به شما دادم، یک اسطرلاب کوچک اعلی چند ساعتی نگذشته بود که این اسباب بازی در دستان شما بود که با چهره‌ای رنگ پریده پدیدار شدید، مثل اینکه نزدیک بود گریه کنید. «چه شده است؟» ابتدا نمی‌خواستید هیچ چیز بگوئید. من به شما فشار آوردم، بالاخره اعتراف کردید : اسطرلاب را شکسته‌اید. من آنچه سزوار یک چنین کار احمقانه‌ای است به شما گفتم. چون آن شئی یک شاهکار واقعی بود. در طول یک لحظه طولانی گذاشتید که من طوفانی بر پا کنم. و ناگهان چهره شما باز شد، با چشمان سرشار از بد ذاتی به من نگاه کردید و گفتید :«درست نیست. اسطرلاب هیچ عیبی نکرده است.» من نفهمیدم : «ولی پس چرا؟» و شما با لبخندی

1- de Bragance

معصومانه :«آقا، وقتی شما خشمگین می‌شوید، من خیلی دوست دارم...»

پدرو - برای دیدن این بود که...

فرانت - برای دیدن چه؟

پدرو - برای دیدن اینکه چه خواهید گفت.

فرانت - بسیار خوب! پسر عزیز من - و اینجا بود که می‌خواستم برسم - اگر در دوازده سالگی شما آنقدر نسبت به خشم من بی‌احساس بودید، به خون مسیح برایتان سوگند می‌خورم که در بیست و شش سالگی خشم من شما را خواهد لرزاند.

پدرو - آه! پدر شما مهربان نیستید!

فرانت - چرا، من وقتی دوست داشته باشم مهربانم. بدانید که گاهی از مهربانی دلم از حلقم بیرون می‌آید. به بینید اتفاق می‌افتد وقتی بطوری تحسین آمیز کسی را فریت داده‌ام و می بینم که چقدر گول خورده است، دلم برایش می‌سوزد و آرزو دارم کاری برایش بکنم...

پدرو - قدری از آنچه برایتان اهمیت ندارد برایش پرت می‌کنید در حالیکه از آنچه برایتان اهمیت دارد او را لخت می‌کنید.

فرانت - درست همینطور است.

پدرو - اگر شما مرا تنبیه کنید، اینس را آزار نمی‌کنید؟

فرانت - یکبار دیگر به شما و به اینس تذکر می‌دهم، من ارتباط شما را سرزنش نمی‌کنم، او برای من شناخته شده بود : من او را ملامت نمی‌کنم، شما را سرزنش می‌کنم، شما را برای اینکه نمی‌خواهید با پرنسس ازدواج کنید : همین، بگذریم آنچه می‌خواستم به شما بگویم تمام کردم. می‌توانید بروید.

پدرو - پدرم پس از سخنان آنقدر سخت، آیا بدون اینکه مرا ببوسید بروم؟

فرانت - اگر مایل هستید یکدیگر را ببوسیم. ولی این بوسه‌های بین والدین و بچه‌ها، این بوسه‌هایی که آدم از خود می‌پرسد چرا آنها را دریافت می‌کند و چرا

آنها را می‌دهد...

پدرو ـ (که گامی بطرف پدرش برداشته است عقب می‌رود) در اینصورت، بیفایده است.

فرانت ـ (ناگهان خشن) حق با شماست: بیفایده است.

تابلوی دوم

در خانه اینس، درموندگو، در حوالی مونتمور - او - ولهو، اطاقی که بطرف یک باغ باز می‌شود.

صحنه چهارم

پدرو، اینس

پدرو - مرا سخت ملامت کنید: من جرأت نکردم به او اعتراف کنم، نه اینکه ما ازدواج کرده‌ایم، نه اینکه این ازدواج در شما ثمره‌ای بوجود خواهد آورد. خشم او مرا فلج کرده بود.

اینس - چون حتی اگر هم بخواهیم نمی‌توانیم از یکدیگر جدا شویم، چون در این موقع پاپ در مقابل پدرتان خیلی سخت مقاومت می‌کند، چون بدین ترتیب بیهوده است که پادشاه در ازدواج شما با پرنسس اصرار کند، پدرو برگردید او را به بینید و همه چیز را به او بگوئید. بهتر است متوجه شود که در مقابل عمل انجام

شده‌ای قرار گرفته که کاری درباره آن نمی‌تواند بکند تا اینکه خیال کند بعلت خودسری شما جلوی نقشه‌اش گرفته شده است. بهتر است امروز خشمگین شود تا فردا.

پدرو - خشم او وحشتناک خواهد بود. این خشم چون آتش ما را در بر خواهد گرفت.

اینس - من خیال می‌کنم برایم آسانتر خواهد بود آنرا تحمل کنم تا تردید فعلی‌مان را. هر قدر هم که بنظر عجیب بیاید بنظرم می‌رسد که وقتی این خشم بترکد چیزی در من وجود خواهد داشت که فریاد کند: «خشگی[1]!»

پدرو - او ما را از هم جدا خواهد کرد.

اینس - آیا شبیه آنچه تا کنون بوده‌ایم نیست؟ و من می‌خواهم فکر کنم، بله می‌خواهم فکر کنم که او ما را مدتی طولانی از یکدیگر جدا نخواهد کرد. چون هنگامی که خود را در برابر کار انجام شده و چاره ناپذیر دید آنوقت جز یک راه حل وجود ندارد: او را قانع کنیم که اتحاد ما را برسمیت بشناسد. دلیلی ندارد که در اینکار موفق نشوید؟ اگر پادشاه به اصرار خود برای ازدواج شما با پرنسس ادامه می‌دهد برای اینست که او در پرنسس زنی می‌بیند که حکومت کردن می‌داند، در حالیکه شما خیلی مرد اینکار نیستید. دوست من یاد بگیرید حکومت کنید، خطر و ناراحتی را قبول کنید. از این پس این کار را برای عشق من بکنید وشاید پادشاه هم بنوبه خود قبول کند که ملکه آینده چیزی جز یک زن ساده نیست که دلیل کافی زندگی کردن برایش در اینست که شما را خوشبخت کند. ولی برای خاطر خدا، وقتی او را محاصره کردید، خوب بتوانید او را قانع کنید که ملکه بودن برای من چون جامی است که نخواسته‌ام آنرا بنوشم مگر آنکه لب به لب با شما بنوشم. فکر می‌کنم اگر پادشاه در فکرش رفته باشد که من زنی جاه‌طلب هستم از تلخی خواهم مرد، در صورتیکه همه رؤیای من این بوده است که زندگی‌ام در کنج کوچکی از محبت، گم شده و فراموش شده در عمیق‌ترین جامی این باغ کناره گیری کنم.

۱ـ اشاره به دیدن زمین پس از یک سفر طولانی دریایی است.

پدرو - حق با شماست، من همینطور با او صحبت خواهم کرد. مادر دست سرنوشت چون مرغی در دست یک مرد هستیم. گاهی سرنوشت ما را فراموش و جای دیگری را نگاه می‌کند، ما نفس می‌کشیم. و ناگهان به یاد ما می‌افتد و یک کمی فشار می‌دهد، ما را خفه می‌کند. و اگر ما را برای همیشه خفه نکرده باشد از نو چنگالش را شل می‌کند. اینس فشار چنگال سبیت می‌شود. و می‌خواهم تصور کنم، که ساعتهای زیادی باز هم گوشه گرفته در این باغ زندگی خواهیم کرد و همانطور که غالبا این کار را کرده‌ایم در کنار حوضچه همین فواره که بر حسب وزش باد گاهی قطرات آب روی ما می‌پاشید و گاهی نمی‌پاشید و من گردهای آب راتنفس می‌کردم. و خیال می‌کردم که شما از من چیزی می‌سازید که هر موجودی از کسی که می‌خواهد و دوست دارد می‌سازد نشسته و با هم گفتگو خواهیم کرد : شما از من چیزی چون این حوضچه را ساختید که لاینقطع پر و مرتباً لبریز می‌شود. و لحظاتی و آواز ملایمی مثل اندوه از جاده می‌آید، آواز سنگ شکنان است که آنهم مثل گردهای آب می‌آید و همانطور بنا به هوس باد قطع می‌شود.

اینس - این شیرینی مخلوط با اندوه همان طعم عشق ما را دارد. شما چیزی جز خوشحالی به من نداده‌اید، با وجود این، همیشه، وقتی به شما فکر می‌کنم اگر بخواهم می‌توانم به گریه بیفتم. از دوسال پیش این تهدید، این هیجان آمدن بارانی سیاه که مرتباً نزدیک به آمدن است ولی نمی‌آید روی ما است. سرنوشتی که آدم حس می‌کند در خاموشی توده می‌شود. بارها که در خانه خودمان با شما تنها بودم خیال زمانی را می‌کردم که این ساعات مربوط به زمان گذشته خواهد بود. حتی در همان زمانی که در این ساعات زندگی می‌کردم، افسوس از دست دادن آنها را می‌خوردم. و این ساعات برایم دو برابر عزیز می‌شدند. این ساعات وجود داشتند و می توانستم از آنها لذت ببرم ولی هنوز هیچ نشده نمی‌توانستم بیشتر از آنها لذت

بیرم. می‌بینید من مثل کاپیتان اوروسکو[1] پیر هستم که برای مدت هفت سال در اینجا و در افریقا با شجاعت شیر جنگید و وقتی او را بازنشسته کردند به من گفت: «خیلی خوشحالم! به خطر انداختن همه روزه زندگی‌ام بس است.» با همان سادگی به شما می‌گویم: برایم کافیست که همه روز ترس داشته باشم. که هر روز وقتی بیدار می‌شوم، مثل شئی که شب پیش روی میز گذاشته شده، این ترس را دوباره پیدا کنم. ترس، همیشه ترس! ترسی که دستان شما را سرد می‌کند...

پدرو - درست است، دستان نرم و سرد شما... ولی فکر کنید که تمام دنیا تحت امپراتوری ترس زندگی می‌کند. پدرم زندگی‌اش را با ترس داشتن گذرانده است: ترس از اینکه تاج پادشاهی‌اش را از دست بدهد، ترس از اینکه به او خیانت شود، ترس از اینکه کشته شود. او جنایاتش را بهتر از ما می‌شناسد و می‌داند که هر کدام از جنایات تهدید یک تلافی جویی را بوجود می‌آورد. من بارها چهره‌اش را در لحظه‌ای که ضربه‌ای به حریفش وارد آورده است، دیده‌ام، آنچه که روی این چهره نمایان بود ابداً اثر پیروز نبود، اثر ترس بود: ترس از ضربه متقابل. حیوانات درنده هم بوسیله ترس مستولی شده‌اند. به گرد و غباری که در این اشعه آفتاب است نگاه کنید: اگر تنها یک کمی دستم را اینجا در پائین اشعه پیش ببرم، در آن بالا در نقطه مقابل، این غبار دیوانه می‌شوند، دیوانه از ترس.

اینس - غالباً موقع غروب آفتاب اضطرابی مرا فرا می‌گیرد. به بیبند، وقتی کسبه را می‌بینیم که کرکره‌هایشان را می‌بندند، ضربه نیزه‌ای از من عبور می‌کند: «درست در همان لحظه چیزی وحشتناک علیه من تصمیم گرفته می‌شود...» یا اینکه (چقدر احمقانه است!) وقتی شب لباسم را در می‌آورم، یا در لحظه‌ای که موهایم را باز می‌کنم چنین احساسی می‌کنم.

پدرو - میدانید که هر بار سرتان را تکان می‌دهید، عطری مرموز هوا را در

1- Orosco

برمی‌گیرد، و این عطر همیشه یکسان نیست گاهی پر از هوا و آفتاب است و بوی شعله آتش را می‌دهد، گاهی سرد است و بوی گیاهان بریده را. ای زن عزیز که آنقدر خوب برای من آفریده شده‌ای! اینس، زن عزیز، محبوب من، شمایی که چون حلقه‌ایی مرا به تمام موجودات پیوند می‌دهید بله تمام موجوداتی که چون میوه‌هایی به درخت جلوه می‌دهند به شما و تنها به شما پیوند خورده‌اند و من امروز جز دوست داشتن شما کاری نمی‌کنم : من شما را تحسین می‌کنم، من شما را شجاع تر از خود می‌دانم.

اینس - از فشار نگران شدن بدون اینکه چیزی اتفاق افتد، روزی که آذرخش فرو می‌افتد، آدم تقریباً احساس آرامش بیشتری می‌کند. بعلاوه امروز بنظرم می‌آید که بوسیله کودکمان پشتیبانی می‌شوم. او در درون من مبارزه شدیدی را رهبری می‌کند و اگر من به اندازه او قوی نباشم که با نجات خودمان او را نجات دهم شرمسار خواهم بود. وقتی دو سال پیش برای بار اول آمدید، من در برابر شما بدون مقاومت بودم. بخاطر تنها یک کلمه حاکی از بیرحمی از طرف شما می‌افتادم، بله روی زمین می‌افتادم، من نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم. ولی برای دفاع از او حس می‌کنم که همه گونه شجاعت را دارم تا جائیکه بخود می‌گویم آسان به دنیا آوردن او یک نقیصه خواهد بود. تا آن جا که بخود می‌گویم این امر که او در زمانی سخت تکامل می‌یابد مایه خوشبختی است. شما، من شما را کاملاً آفریده شده پیدا کرده‌ام و این شمائید که پس از آن مرا آفریده‌اید. او، این موجود در دست ساخت لحظه به لحظه مادی و معنوی، که آدم را وادار می‌کند در هیجان یک معجزه دائمی زندگی کند! اینکار با ساختن او ما یملک مرا درست می‌کند. پدرو! پدرو! بله چقدر فکر می‌کنم که شما خودتان نمی‌توانید بدانید... ولی من دیوانه‌ام، اینطور نیست؟ بر عکس ، آنچه به او می‌دهم، نه تنها آنرا از شما نمی‌گیرم بلکه با دادن به او، آنرا به شما می‌دهم. من تو را بغل می‌گیرم، تو را بخود فشار

می‌دهم و این اوست. گردنش کاملاً همان بوی گردن تو را ندارد، بوی بچه را دارد... و بوی نفس او بوی تنفس غزالی است که بنفشه می‌خورد، و دستهای کوچکش گرم‌تر از دستهای تو است. و بازوانش دور گردن من مثل آب در تابستان است که وقتی در آن غوطه‌ور می‌شوید کاملاً پر از آفتاب روی شانه‌هایتان را می‌گیرد. و در اطراف گردن من زمزمه نرمی چون بغبغو می‌کند... کودک پرستیدنی که بخاطر تو من خواهم توانست باز هم بیشتر دوست داشته باشم.

پدرو - تو به او فکر می‌کنی و در میان تمام بدبختی‌هایمان مثل اینکه با بخاری از خوشبختی احاطه شده‌ای.

اینس - این خوشبختی که باز هم لحظه‌ای در قلّه آن می‌توانم بی‌حرکت باشم... ولی چه؟ چرا مرا اینطور ناگهانی رها کردی؟ اگر بنا بود مرا اینطور رها کنی نباید مرا در بغل می‌گرفتی.

پدرو - سواران جلوی در توقف کردند.

اینس - آن لحظه ترسناک که همیشه منتظرش بودیم سر رسیده است.

پدرو - اوست!

اینس - لحظه‌ای درست همانطور که منتظرش بودم.

پدرو - تو عقب برو همانطور که به من گفتی همه چیز را به او می‌گویم. حق داشتی، نشانه‌ای در آن است : سرنوشت برای روبرو شدن با ما آمده است.

اینس - شاید، برایم لازم است سالها روی این دقیقه‌ای زندگی کنم که حالا زندگی می‌کنم. من آنرا می‌دانستم ولی نه به اندازه کافی.

یک نوکر - (در حال داخل شدن) عالیجناب، پادشاه!

پدرو - من خدمتگزار او هستم.

نوکر - پادشاه دونااینس دوکاسترو را می‌خواهد به بیند. و پادشاه می‌خواهد او را تنها به بیند.

پدرو - بسیار خوب. اینس امیدوارم خدا بتو الهام کند!

اینس - من مثل کورها دستم را روی چهره تو می‌کشم برای اینکه او را دوبار شکست بدهم.

صحنه پنجم

فرانت - اینس

فرانت - پس به این ترتیب، در برابر من این شمائید دونااینس دوکاسترو. شهرت شما پیش از این به نیکی به من رسیده است. حالت شما، رفتارتان، تا حتی لباستان همه به من تأیید می‌کنند که شما از اصل و نسب خوبی هستید. وبدین ترتیب شک ندارم در اوضاع و احوالی که ما را در آن گرفتار کرده‌اید می‌توانید خودتان را به جای ما بگذارید.

اینس - من خدمتگزار اعلیحضرتم.

فرانت - برای من خوشایند است که از طرف مادر قدری پرتقالی هستید، در حالیکه پدرتان نجیب‌زاده و یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های گالیس [1] بود. شما در سن ژاک دوکومپوستل [2] پرورش یافته‌اید، در دربار دوک پنافیل [3] اینطور نیست؟ و دو سال پیش به همراهی عمویتان کنت دوکاسترو که من او را نزد خود خواندم به اینجا آمدید. بدبختانه برای همه ما و بنظرم می‌آید خصوصاً برای شما، او خیلی زود پیش خدابرگشت. چون شما در موندگو تنها مانده‌اید. این وضع برای

۱ـ ایالت شمال غربی اسپانیا که در زبان و عادات و رسوم شبیه پرتقالی‌ها هستند.

2-Saint - Jacque du Compostelle 3- duc de Penâfiel

دختری جوان قدری غریب است، شاید باید متأسف بود که من شما را بیشتر نشناخته‌ام. من شما را در دربار چندان ندیده‌ام شاید هرگز شما راندیده‌ام.

اینس - من چون دسیسه‌ای نداشتم که در آنجا به کار اندازم، حس نمی‌کردم که در آنجا راحت باشم. بنظرم می‌رسد در آنجا دائماً از خودم سئوال می‌کردم: «من اینجا چه کار می‌کنم» و می‌گویند کسی که در دربار ناراحت می‌شود همیشه مقصر است.

فرانت - دربار جای تاریکی‌ها است. در آنجا شما روشنایی کوچکی می‌شدید.

اینس - وانگهی من باید تا اندازه‌ای از اعلیحضرت چیزی پنهان می‌کردم. و اینکار را نمی‌توانستم بکنم.

فرانت - برای بزرگان دربار من، دروغ یک طبیعت ثانوی است. همین طور آنها چیزی که می‌توانند با مهربانی بدست آورند ترجیح می‌دهند با تهدید بدست آورند، چیزی که با درستکاری می‌توانند بدست آورند ترجیح می‌دهند باتقلب بدست آورند، چیزی که خیلی آسان با رک گویی می‌توانند بدست آورند ترجیح می‌دهند با فریب کاری بدست آورند: این نبوغ معمولی دربارها است. و شما خودتان هم، بگذریم! بگذریم! شما خیلی زود ذوقش را پیدا می‌کردید. بعلاوه اهمیت کمتری دارد که انسان به دیگران دروغ نگوید تا به خودش دروغ نگوید.

اینس (لبخند زنان) اگر من دروغ می‌گفتم در دروغهایم گیج می‌شدم. شاید همین است که جلوی مرا می‌گیرد.

فرانت - می‌خواستم شما را بخندانم. وقتی آدم شک دارد که یک غریبه خطرناک است یا نه، تنها کاری که باید بکند اینست که نگاه کند او چطور می‌خندد: وقتی یقین نیست خنده‌اش نشانه‌ای است. خنده شما آخرین ضربه‌ای است که باطن شما را بروز می‌دهد. بسیار خوب! دونااینس، شوخی می‌کردم: همیشه با من راستگو باشید، پشیمان نخواهید شد. و اول در موقع صحبت کردن از پسرم راستگو باشید.

اینس - روزی که او را شناختم مثل روزی است که متولد شده‌ام. در آن روز

دل مرا برداشتند و بجای آن چهره‌ای انسانی گذاشتند. آن روز هنگام عید تاج، در باغهای مونتمور بود. من خود را قدری کنار کشیده بودم تا بوی زمین نمناک را تنفس کنم. شاهزاده به من ملحق شد. دیگر هیچ سر و صدای عید به گوش نمی‌رسید، دیگر هیچ چیز جز فریادهای کوچک پرندگان که از این شاخ به آن شاخ می‌پریدند نبود. شاهزاده به من گفت در لحظه‌ای که صدای مرا شنیده است دوستی من در او جوانه زده است. این مطلب مرا غمگین کرد. من شاهزاده را چند بار دیگر در دشت موندگو دیدم. او همیشه پر از خویشتن داری بود و من همیشه غمگین بودم. بالاخره به او گفتم: «بگذارید به تماشای شما بنشینم و برای ابد معالجه خواهم شد.» او چون فرشته‌ای زیبا با لبخندی آسمانی به این خواست من، پاسخی رضایتبخش داد. اگر چه من به یک زندگی معمولی نیاز داشتم با تمام وجود.

فرانت - از همه این چیزها خیلی وقت گذشته است؟

اینس - سیزدهم اوت دو سال می‌شود. از دو سال پیش ما در رؤیای واحدی زندگی کرده‌ایم. هر کجا باشد من بطرف او می‌چرخم. مثل مار که سرش را بطرف افسونگر خود می‌گرداند. زنان دیگر رؤیای آنچه را که ندارند می‌بینند، من رؤیای آنچه که دارم می‌بینم. و حتی یکبار هم چیزی نخواسته‌ام که به مصلحت او نباشد. و یک روز نشده است که درباره او به خودم نگویم: «امیدوارم خدا خوشبختی که شما به من داده‌اید تبرک کند!»

فرانت - این احساسات کار مرا آسان می‌کند: هر جا امر مهمی وجود داشته‌باشد مثل خانه خود در آنجا حاضرم. اگر بخواهم تصویری را که شما از شاهزاده برای خود درست کرده‌اید کوچک کنم، گناه کرده‌ام، هر چند به عقیده من این تصویر قدری زیباتر از آنچه هست باشد. به عقیده من شاهزاده... چطور بگویم؟ شاهزاده آبی کم عمق است. همچنین تصور می‌کنم اگر زیاد درباره آنچه مردان و زنان عشق می‌نامند سخن بگویم گناه است، هوس با عشق متفاوت است

این هوس دلت که اینان در اطاقهای خواب و عمق سکوت به دنبال آن هستند، نه عشق. نه از این بگذریم و برگردیم به مرکز نگرانی من. من از شما نمی‌خواهم که با دون پدرو قطع رابطه کنید. من از شما می‌خواهم قدرت خود را روی او بکار ببرید تا ازدواجی راکه سرنوشت پادشاهی به آن بستگی دارد قبول کند. ممکن است این امر برای شما سخت باشد ولی لازم است. من نباید دلایل آنرا برای شما شرح دهم: ازدواج شاهزاده امر محتملی است که از دو سال پیش شما وقت داشته‌اید درباره آن خود را آماده کنید.

اینس - عالیجناب شما از من چیزی غیر ممکن می‌خواهید.

فرانت - دونا اینس من آماده‌ام به احساسات بشری سهمی که سزوار آن هستند بدهم. ولی نه بیش از آن. باز هم بار دیگر مرا مجبور نکنید که برای شما از نقطه نظرات دولت دفاع کنم چون برایتان خسته کننده خواهد شد (او را بطرف پنجره می‌برد) نگاه کنید : جاده، گاری با الاغش، حمل کنندگان زیتون - من هستم که تمام اینها را نگاهمیدارم. من تاجم را دارم. من زمینم را دارم، من این مردم را که خدا به من سپرده است، دارم، من صدها و صدها هزار جسم و روح دارم. من چون درخت بزرگی هستم که باید به صدها هزار موجود سایه بیندازد. ولی همه اینها ایجاب می‌کند که این ازدواج که آنقدر شگفت آور به درد سیاست من می‌خورد، صورت گیرد. دون پدرو بجای پاسخ یک «نه» خشن گفته است و حتی این حماقت را داشته است که آنرا به پرنسس بگوید. ولی در اینجا چیزی جز اولین حرکت نیست که من می‌خواهم از آن عدول کند. وظیفه شما است که در این مورد به او کمک کنید. شما نباید از احساسات او به پرنسس بد گمان شوید : و شما پادشاه خود را که بطرف گور متمایل شده است و نیاز دارد که کارهایش نظم و ترتیب داشته باشد خشنود خواهید کرد. پس اینکار را در برابر کیفر ناخشنود کردن من بکنید و یادتان باشد که هر رضایتی که به من داده شود کسی که آن رضایت را به

من می‌دهد بزرگ می‌شود.

اینس - عالیجناب حتی اگر بخواهم، نخواهم توانست گرهی را که خدا زده است باز کنم.

فرانت - نمی‌فهمم.

اینس - نزدیک یکسال است بار از داری زیاد در براگانس، آخوندگواردا...

فرانت - چی؟

اینس - ... ما را متحد کرده است، شاهزاده و مرا...

فرانت - آه! بدبختی! بدبختی! ازدواج کرده! و با یک حرامزاده! تحقیر دیوانه‌وار و ترمیم نشدنی، چون پاپ هرگز این ازدواج را نخواهد شکست : بر عکس از اینکه مرا تحت تسلط خود به ببیند شادمان خواهد شد. یک ازدواج؟ شما که با هم زندگی می‌کردید : این کافی نبود؟ چرا ازدواج کردید؟

اینس - ولی... برای اینکه خوشبخت‌تر باشیم.

فرانت - خوشبخت‌تر! باز هم خوشبختی مثل آن دیگری! این یک وسوسه است! آیا من نگران این هستم که خوشبخت باشم، من؟ باز هم اگر شما به من پاسخ داده بودید : برای گناه نکردن. و از یک سال پیش پسرم این راز را از من پنهان می‌کند. از یک ماه پیش او مقاصد مرا درباره پرنسس می‌دانست و هیچ چیز نگفت. دیروز او در برابر من بود و هیچ چیز نمی‌گفت. و این شمائید که مأمور کرده است خشم مرا تحمل کنید. مثل این قبیله‌های بدبخت که برای حمایت خود در جنگ زنانشان را مجبور می‌کنند جلوی آنها راه بروند!

اینس - او از این خشم می‌ترسید.

فرانت - خوب می‌دانست که روزی باید آنرا تحمل کند ولی ترجیح می‌داد که آنرا به فردا موکول کند، و بزدلی او برابر فریبکاری و حماقت اوست. او دیگر یک بچه نیست ولی راز پوشی بچه‌ها در او باقی‌مانده است. مگر اینکه... مگر اینکه

روی مرگ من حساب کرده باشد. الان می‌فهمم چرا علیه هر ازدواجی مبارزه می‌کند. من می‌میرم و در همان لحظه شما سلطنت می‌کنید! آه من درست حق داشتم فکر کنم که یک پدر در موقع خوابیدن همیشه باید خنجری زیر بالش خود لیز بدهد برای اینکه در مقابل پسرش از خود دفاع کند. سیزده سال یکی برای دیگری بیگانه بودن، سپس سیزده سال دیگر یکی برای دیگری دشمن بودن: این چیزی است که به آن پدری می‌گویند (صدا می‌کند) دون فلیکس، دون کریستووال را با سه افسر وارد کنید. خانم شما گناهکار نیستید. به اطاقهای خود برگردید: در آنجا هیچ صدمه‌ای به شما نخواهند زد. دون فلیکس، دونااینس دوکاسترو را همراهی کنید و مواظب باشید که شاهزاده را ملاقات نکند.

اینس - ولی دون پدرو؟ اوه! عالیجناب شاهزاده را عفو کنید!

فرانت - بس است!

اینس - خدا! بنظرم می‌رسد که شمشیر کودکم را از من می‌تراشد.

صحنه ششم

فرانت، دون کریستووال، سه افسر کاخ

فرانت - دون کریستووال، من مأموریتی دردناک به شما می‌دهم، با این سه مرد خوب، شما فوراً شخصی را که من به عنون پسرم دارم دستگیر کنید. او را به کاخ سانتارم ببرید و در آنجا نگاهدارید تا اینکه کسی را برای نگهداری او تعیین کنم.

دون کریستووال - عالیجناب! نه من! کس دیگری جز من!

فرانت - برعکس، شما و هیچکس دیگر جز شما، اینکار شما را رنج

می‌دهد؟ بسیار خوب اکنون لازم است یک قدری در اطراف من شروع کنند به رنج کشیدن.

دون کریستووال - او که من بزرگ کرده‌ام...

فرانت - و یقیناً خوب تربیت شده! یک شاگرد لایق! و یک پسر لایق!

دون کریستووال - من خدای زنده را به شهادت می‌طلبم که دون پدرو به شما احترام می‌گذارد و شما را دوست دارد.

فرانت - در صورتی هم که مرا تحقیر کند، در صورتی هم بخواهد تصویر مرا روی پاشنه‌های کفش خود نقاشی کند که وقتی راه می‌رود روی چهره من پا بگذارد، یا در صورتی هم که مرا تا جایی دوست داشته باشد که حاضر باشد زندگی خود را برای من بدهد آنهم باز برای من بی‌تفاوت است. پدرو با دونااینس ازدواج کرده است.

دون کریستووال - افسوس! پس از آنچه به من گفته بود!

فرانت - به شما چه گفته بود؟

دون کریستووال - که او هرگز چنین ازدواجی نخواهد کرد. پیش از این او می‌دانست برای اینکه دونا، را یک بچه نامشروع را، به عنوان دوست - فقط به عنوان دوست - دارد قدری او را مسخره می‌کنند. یک روز که کلمه‌ای به او به اشاره گفتم او به من گفت : «هرگز دیگر در اینباره شما نباید با من صحبت کنید.»

فرانت - او درست همین جور است. یالا، یالا به زندان! به زندان برای مبتذل بودن. (خارج می‌شود)

صحنه هفتم

پدرو، دون کریستووال، افسران

پدرو (در حال وارد شدن) - پادشاه برگشت؟ - ولی چه؟ آه! که اینطور!

دون کریستووال - شاهزاده، بنام پادشاه من شما را توقیف می‌کنم. (زانوی خود را خم می‌کند) دون پدرو مرا ببخشید.

پدرو - دون کریستووال برخیزید. خیلی زود روزی خواهد رسید که من باید به بینم که مردان در برابر من زانو زده‌اند.

دون کریستووال -تا شما دعای خیر خود را به من ندهید. برنمی‌خیزم.

پدرو - من آنرا به شما می‌دهم. واینس؟

دون کریستووال - آزاد.

پدرو - می‌خواهم اطمینان پیدا کنم. می‌خواهم او را به بینم. فقط یک لحظه.

دون کریستووال - عالیجناب، شما از اینجا خارج نخواهید شد.

پدرو - پیرمرد بدبخت! تو جرأت می‌کنی! آه! تو بالاخره موقع افتخار خود را پیدا کردی!

دون کریستووال - مرا بکشید، که دیگر جرأت نکنم.

پدرو - من بطور کلی برای اینس می ترسم.

دون کریستووال - برای شما تکرار می‌کنم که او آزاد است، آزاد!

پدرو - و فردا؟ آه! من خیلی با شهامت بوده‌ام. یکسال است که اینس باید در جای امنی گذاشته می‌شد : سیصد صومعه در پرتقال موجود است که می توانست در آنها پناهگاه پیدا کند، حتی علیه پادشاه. ولی اگر کسی احتیاط کند او را به جای بزدل می‌گیرند. اینس مورد تهدید است چون من ترس نداشته‌ام. بچه عزیز چقدر من در برابر تو گناهکارم که بلد نبودم بهتر از تو دفاع کنم. تو به من تکیه کردی و

من در حق تو کوتاهی کردم!

دون کریستووال - همیشه برد با کسی است که شهامت دارد.

پدرو - دون کریستووال بهتر است چشم شما را به حقیقت باز کنند، شما درباره اصطلاحات پیش پا افتاده اشخاص امیدوار اصرار می‌کنید : آن اصطلاحات شما را مست می‌کنند. شما معلم اطفال بودید. تصور می‌کردید این غذائی است که به جوانان بیچاره که تا کنون چیزی جز گرایش زیادی به دوست داشتن مطالب پیش پا افتاده ندارند باید داد، و به آن ادامه می‌دهید. بعضی اوقات با شهامت داشتن برنده می‌شوند. و بعضی اوقات می‌بازنند. این چیزی است که باید گفت. ولی خیلی ساده است. خیلی راست است. شما معلم کودکان و مهذب اخلاق هستید : شما برای چیز ساده و راست حقیقت ساخته نشده‌اید. و هرگز حس نخواهید کرد چقدر موعظه کردن شهامت سخت است خاصه به جوانان، (شمشیرش را می‌دهد) بیائید مرا خلع سلاح کنید. باید من از دنیایی که یک مرد بودم بیرون بروم تا به دنیایی که یک تحقیر شده خواهم بود داخل شوم. و البته بوسیله هموطنانم : اگر افریقائی‌ها مرا زندانی کرده بودند جالب توجه نبود. عجیب است، مردان با ارزش همیشه کاری می‌کنند که آخرالامر توقیف می‌شوند. حتی در تاریخ، کمتر تصور می‌شود مردی بزرگ خود را در لحظه‌ای در برابر یک قاضی یا یک زندانبان ندیده باشد، این بخشی از مشخصات شخصیت است. و کسانی از آنها که از زندان گذر نکرده‌اند بنوعی در بین فراریان هستند. آقایان آنچه برای من هستند یک ملتزمین رکاب حقیقی افتخار است چون در زندان‌های پدرم گل پادشاهی را دوباره بدست خواهم آورد. ولی به من بگوئید آیا کسی در بین شما نیست که بوسیله پرتقالیها در زندان افتاده باشد؟ چطور، یکی هم نیست؟ آه! شما ستوان مارتینز! زندانی بودید! و به چه دلیلی؟

ستوان - اوه شاهزاده، خیلی محقر : برای بدهی.

پدرو – خواه برای بدهی یا برای دزدی، یا برای تجاوز به عنف یا برای کشتن باشد. هر کس که بوسیله هموطنانش زندانی شده باشد از این پس برادر من است. ستوان مارتینز من شما را بیاد خواهم داشت و اکنون ملتزمین افتخار به پیش به طرف زندانها! یا اینکه بهتر است گفته شود : به پیش به طرف ماوراء زندانها (خارج می‌شوند).

پرده

پرده دوم

تابلوی اول

دفتر کار پادشاه، در کاخ

صحنه اول

فرانت، اگوس کوئلهو، آلوارگونسال وس، دون ادواردو، دور میز بزرگ نشسته‌اند.

فرانت - این تلگرافی برای مجمع کاتالونی است.

آلوارگونسال وس (پس از خواندن آن) - من تصور می‌کنم دون ادواردو قدری درباره بدبختی کشور مبالغه می‌کند (کاغذ را به اگاس کوئلهو می‌دهد)

فرانت - بنا به دستورات من. مربوط به چه چیزی است؟ دریافت کردن. شکایت کردن وسیله‌ای برای بدست آوردن است. دلسوزی در آمدی عالی دارد.

اگاس کوئلهو - آیا می توانم به خود اجازه اظهار نظری بدهم؟ چون در این نامه ما طرز عمل‌هایی که بین شاهزادگان مشروع است، ولی در بین افراد خصوصی به

عنوان خیانتی وحشت‌آور تلقی می‌شود، مورد استفاده قرار می‌دهیم. امیدوارم که اعلیحضرت در نامه راجع به شرافت ما هم صحبت می‌کردند.

فرانت - حق با شما است، وقتی چیزی وجود ندارد باید کلمه آنرا در آنجا گذاشت. دون ادواردو شما این نامه را دوباره بنویسید و کلمه «شرافت» را در آن وارد کنید. فقط یکبار اگر دوباره گفته شود، هیچکس باور نخواهد کرد.

آلوارگونسال وس - ولی بر عکس به فرض اینکه خود را در برابر پرنسس دیدید مخصوصاً از شرافت با او سخن نگوئید. او خیال می‌کند که تنها کسی در دنیا است که به تصوری از شرافت خوگرفته است. اگر درباره شرافت با او گفتگو کنید، خود را در معرض شوخیهای زننده هولناک گذاشته‌اید.

دون ادورادو - من می‌دانم که والاحضرت آنچه را که درباره خودش نیشت با بی‌حوصلگی تحمل می‌کند.

فرانت - دون آلوار، پرنسس را دوست ندارید؟

آلوارگونسال وس - من او را به منتهی درجه دوست دارم و آنچه اکنون درباره آن گفتم از این خدنگ‌های کوچکی است که علاقه را می‌رساند.

فرانت - دوست دارم که او را دوست بدارید. او برایم خیلی عزیز است.

اگاس کوئلهو - یک تهدید، یک وعده، یک گستاخی، یک نزاکت: این توازنی است که باید در امور بکار برد. ولی دون ادواردو در نامه به مجمع محلی آیا زیاد ادب بکار نبرده است؟ این نامه باندازه کافی نیرومند نیست.

فرانت - من از سبک تهدید آمیز متنفرم برای اینکه انسان را درگیر می‌کند. سبک ظاهراً ملایم را ترجیح می‌دهم. این سبک می‌تواند شامل همانقدر عزم راسخ باشد که سبک نیرومند و این برتری را دارد که آسانتر میتوان از آن خلاص شد

آلوارگونسال وس - همه ما از جمله دون ادواردو در مورد محصول گندم سال پیش غرق در تحسین هستیم. در زیر قلم دون ادواردو ضد حقیقت یک شیرینی

واقعی برای روح می‌شود.

دون ادورادو - دروغ گفتن کافی نیست. باید با حسن تأثیر دروغ گفت. باید همچنین با ظرافت دروغ گفت. افسوس چقدر الزامات حقوقی به بیچارگان فناپذیر تحمیل شده است! باید چون یک ماهی در آب در نادرستی غرق بود.

فرانت - نباید در نادرستی مثل ماهی در آب غرق بود بلکه مثل یک عقاب در آسمان بطور خلاصه بدین ترتیب من فکر می‌کنم کار مربوط به کاتالونی تمام شد. و فکر کنید که من هرگز آنقدر برای لزوم گذاشتن تاریخی روی مدارک دولتی تأسف نخورده‌ام. یک فرد خصوصی پیش از اینکه بداند نامه‌ای را تاریخ می‌گذارد یانه باید آنرا سبک سنگین کند. برای ما اینکار قدغن شده است. و این سند از اسنادی بود که نباید تاریخ گذاشت. آقایان، اکنون من خبری به شما می‌دهم که بدون شک شما را متعجب خواهد کرد: من تصمیم خود را گرفته‌ام که با پادشاه آراگون قرار داد به بندم.

اگاس کوئلهو - پس از تمام آنچه گفته‌اید! تردیدهایتان! ترس‌هایتان!

فرانت - آنچه من گفته‌ام هرگز به حساب نمی‌آید. تنها آنچه می‌نویسم به حساب می‌آید. باز هم، البته نوشته یک طرز سخن گفتن است. بدین ترتیب تمام امروز صبح مشغول باز کردن رخنه‌هایی در طرح قرار داد بودم که بوسیله آنها حساب می‌کنم از تعهدات سرپیچی کنم. افسوس در این بازی نمی‌توان فرناندوآراگون را شکست داد. من نمی‌دانم او نمک به حرامی را به کجا خواهد رساند که خود را در توافق بین ما لیز بدهد و آنرا علیه من برگرداند، ولی می‌دانم که موفق خواهد شد. من بیهوده دنبال نقص زره می‌گردم، ولی یقین دارم که نقصی وجود دارد که آراگون آنرا پیدا خواهد کرد.

اگاس کوئلهو - پس امضاء نکنید! باز هم وارسی کنیم.

آلوار گونسال وس - تا کنون چهار ماه است که بر رسی می‌کنیم.

فرانت - چون لازم است به او تمکین کرد، حداقل او را منتظر گذاشته‌ام.

اگاس کوئلهو - عالیجناب، من از شما استدعا می‌کنم : با چنین ترسهایی، امضاء نکنید!

فرانت - من احساس می‌کنم نقض بزرگی وجود دارد. با وجود این شکست ناپذیر برانگیخته شده‌ام که آنرا انجام دهم، من پرتگاه را می‌بینم و به طرف آن می‌روم.

اگاس کوئلهو - توقف کنید!

فرانت - دو جور مشاور وجود دارد. آنهائیکه عقیده شخصی ندارند و باهوش خود نقطه نظر ما را پیدا می‌کنند و با تملق و چاپلوسی از آن پشتیبانی می‌کنند. و آنهائیکه عقیده‌ای شخصی دارند و به آن عقیده پابند می‌مانند و ما استدلال آنها را گوش نمی‌کنیم مگر با کج خلقی و سپس آنچه می‌خواهیم می‌کنیم. یعنی که این دو نوع مشاوران به تساوی بی‌فایده هستند. و با وجود این کسی که دوست دارد مشورت به او بدهند بهتر است ملتفت باشد که همیشه بیهوده به او مشورت می‌دهند، او تا انتها مشورت را خواهد شنید. یا همینطور آدم می‌تواند آگاه باشد که یک عمل بدتر از بیهوده و مضر است ولی با وجود این آنرا انجام می‌دهد. از این مثال خوشتان می‌آید؟ هر چه باشد من تصمیم خود را گرفته‌ام. نمی‌خواهم درباره این صحبتی با من بشود.

آلوارگونسال وس - پس از این سخنان آیا باز هم ما بی‌نزاکتی آنرا خواهیم داشت که به اعلیحضرت مشورت بدهیم؟

فرانت - من آنرا به شما امر می‌کنم.

آلوارگونسال وس - در هر موضوعی که باشد؟

فرانت - منظورتان را می‌فهمم : مقصود دونااینس است. نه تنها می‌توانید درباره او با من سخن بگوئید بلکه خواهش می‌کنم اطلاعات و نظراتتان درباره او

را به من بدهید.

اگاس کوئلهو - دو نفر مجرم وجود دارند: آخوند گواردا و دونا اینس.

فرانت - و دون پدرو، من ترس شما را که از او نام نمی‌برید دوست ندارم.

اگاس کوئلهو - اگر همه چیز خوب پیش برود ما سرش را خواهیم داشت. شاهزاده، پسر شما زیر نظر گرفته شده است، دونا اینس آزاد است.

فرانت - دونا اینس کمتر از همه گناهکار است. بدون دون پدرو و بدون کشیش هیچ چیزی علیه او وجود نداشت.

اگاس کوئلهو - آشکار است که بدون دونا اینس هیچ چیزی علیه آنها وجود نداشت. اعلیحضرت عقیده ما را می‌خواهید. مادر روح و وجدانمان آرزو می‌کنیم که دونا اینس دیگر نتواند در آینده سبب اغتشاش در کشور بشود.

فرانت - باید زندانی شود؟ تبعید شود؟

اگاس کوئلهو - که فوراً از قضاوت پادشاه به قضاوت خداوند گذاشته شود.

فرانت - چطور! کشته شود! چه بیرحمی باور نکردنی! اگر من کسی را برای اینکه پسرم را دوست داشته است بکشم پس در مورد کسی که از او متنفر بوده است چه باید بکنم؟ او عشق را با عشق پاسخ داده است و آنرا با رضایت من کرده است. عشق را با مرگ پرداختن! بی‌عدالتی بزرگی خواهد بود.

اگاس کوئلهو - بی‌عدالتی اینست که کیفر در خور را اعمال نکنیم.

آلوارگونسال وس - و جرائم عمومی بخشیدن را تحمل نمی‌کنند.

فرانت - شاهزاده و اینس به یکسان مجرم هستند ولی تنها اینس کشته می‌شود!

آلوارگونسال وس - تاسیت می‌نویسد: «هر دو مجرم بودند. تنها «کومانوس» اعدام شد و همه چیز به نظم در آمد.»

فرانت - این یک بیرحمی وحشتناک نیست که کسی را که تقصیر نداشته است بکشند؟

آلوارگونسال وس - تقصیرات! اینس سبب تقصیر بوده است.

اگاس کوئلهو - وقتی چنین تصمیمی از یک هیجان خشم‌آلود بر نمی‌خیزد بلکه از مشاوره عقل بیرون می‌آید، این تصمیم بیرحمی نیست بلکه عدالت است.

فرانت - اوه! موقعیت غیر ممکن عقل و عدالت!

اگاس کوئلهو - بنابراین شاهزاده خواه در زندان باشد یا نه پیش از گذشت سه ماه او را خواهد ربود.

فرانت - می‌توانم او را تبعید کنم.

اگاس کوئلهو - اینس هر کجا باشد کانونی از فریب خواهد بود. شاهزاده تمام دشمنانتان را دور او جمع خواهد کرد. آنها منتظر مرگ شما خواهند شد یا شاید مرگ شما را تسریع خواهند کرد، چون مرگ کافی است که اینس سلطنت کند. نه : همه چیز یا هیچ چیز. یا بخشودن و نتایج دیوانه وار آن یا مرگ.

آلوارگونسال وس - بدون در نظر گرفتن اینکه به صومعه یا تبعید - مردم فکر خواهند کرد اعلیحضرت از خون ریختن ترس داشته است. چیزی که برای اندیشه‌ای که مردم از یک پادشاه باید داشته باشند نامناسب خواهد بود.

فرانت - اگر من مردی بودم که از خون‌هایی که ریخته‌ام بخود ببالم، بیاد خواهم داشت که در جنگها و جاهای دیگر به اندازه کافی خون ریخته‌ام.

اگاس کوئلهو - خون‌های ریخته شده در جنگها به حساب نمی‌آیند...

فرانت - من گفتم : و جاهای دیگر بنظرم می‌آید که در سلطنت من تعداد اعدام‌ها کم نبوده است.

اگاس کوئلهو - خواهند گفت که، شما درست جرأت کرده‌اید یک کشیش خدا را بکشید و نه یک زن را، تنها بخاطر اینکه زن است.

فرانت - آیا طبیعت از این فکر که به کسی زندگی داده است آنرا از او می‌گیرند شورش نخواهد کرد؟ وانگهی دونا اینس زنی خیلی دوست داشتنی است.

آلوارگونسال وس - عده زیادی از زنان دوست داشتنی هستند.

اگاس کوئلهو - بیش از یک پادشاه بچه خودش را یعنی چیزی را که برایش خیلی دوست داشتنی بوده است برای خاطر دولت فدا کرده است و اعلیحضرت از فدا کردن یک بیگانه تردید می‌کند، فرزند نامشروعی که پسر شما را از هر چه به مردمش و به خدا متعهد است برگردانده است! ولی موضوع خیلی بالاتر از اینست. صدها هزار مرد از این مردم برای اینکه افریقائیها در پرتقال مستقر نشوند مرده‌اند. و شما برای مرگ تنها یک موجود جلوی خود را می‌گیرید!

فرانت - آه! هیچ تناسبی وجود ندارد!

اگاس کوئلهو - نه در واقع تناسبی وجود ندارد همیشه مردان کشته می‌شوند زنان هرگز: این عادلانه نیست. بعلاوه اگر جنایت مرد یا زن در برابر قانون یکسان است، زن کشته نمی‌شود: این عادلانه نیست. یک زن با خیانت خودش ارتش را تسلیم می‌کند: او برای تمام عمر زندانی می‌شود و کم‌کم خود را با وضع خود وفق می‌دهد، منتهی می‌شود به اینکه یک زندگی را می‌گذراند که فاقد همه گونه خوشی نیست. ولی یک مرد برای همین جرم با یک ضربه از بین می‌رود. اگر دونا اینس به شما بگوید: «چرا مرا می‌کشید؟» اعلیحضرت می‌توانند به او پاسخ دهند: «چرا شما را نکشم؟»

فرانت - من نمی‌توانم تصور کنم که نسل آینده از اینکه من از روی قصد و عمد دستور کشتن یک زن بیگناه را داده‌ام مرا سرزنش نکنند.

اگاس کوئلهو - اگر این عمل در بین یک سلسله کارهایی شدید قرار گیرد نسل آینده آنرا یک مروت خواهد نامید. در موضوع فعلی، نسل آینده آنرا یک ضعف خواهد نامید.

فرانت - به چه چیز می‌خواهید اشاره کنید؟

اگاس کوئلهو - من اشاره نمی‌کنم، روشن و پوشیده با راستگویی‌ام می‌گویم. اعلیحضرت در این ساعت نه تنها حقیقه روی بعضی نکات ضعیف هستند، بلکه

روی دیگر موارد اعلیحضرت مجبور است به ضعف تظاهر کند تا حریف‌های خود را بهتر گول بزند. از آنجا بخشی درست و بخشی نادرست کشور مشهور به ضعف می‌شود و، این وضع برای مدتی طولانی دوام خواهد داشت.

آلوارگونسال وس - من اضافه می‌کنم که عادت به تظاهر به ضعف این خطر را دارد که بهمان ضعف منجر می‌شود. وقتی آدم شروع کرد که چند تا مار غورت بدهد گر چه اینکار بنابر سیاست انجام شود. آدم به آنجا می‌رسد که همه مارها را غورت بدهد. آدم به آن خو گرفته است : رشته شل شده است.

فرانت - با وجود این بزرگترین آزمایش نیرو اینست که آدم قبول کند که تحقیر شده است با علم به اینکه مستحق این تحقیر نیست. ولی چطورا آیا من آنقدر ضعیف بنظر می‌رسم؟

اگاس کوئلهو - حقایق را به بینید : نمی‌توان انکار کرد که موضع پرتقال در همه جا در حال عقب نشینی است.

فرانت - ای پرنسس تحقیر شده من بیش از آنچه شما گمان می‌کنید شبیه شما هستم!

اگاس کوئلهو - و امیدوارم که ایمان به تاج پادشاهی، اینجا و آنجا به مصالحه نیفتد.

فرانت - دخترم در تلخی وحشتناک.

اگاس کوئلهو - یک حرکت می‌تواند شما را از این تحقیر بیرون بیاورد. شما کشور را با ترس و احترام تحت تأثیر قرار دهید. سر و صدا هیجانی ایجاد می‌کند و از دریا می‌گذرد. صحرا از آن حیران می‌شود.

فرانت - و من پسرم را برای همیشه در برابر خود برمی‌انگیزم و هر گونه امکان بخشیدن، آشتی یا پوزش خواهی را غیر قابل برگشت بین خودم و او خراب می‌کنم.

اگاس کوئلهو - نه، اگر اینس زنده و در تبعید باشد، شاهزاده سر به شورش بر خواهد داشت، چون به امید متکی است! اگر اینس بمیرد، شاهزاده که نمی‌خواهد بخود زحمت حکومت کردن بدهد همینطور زحمت شورشی که هدفی جز انتقام

ندارد بخود نخواهد داد. همه چیز با هم تمام می‌شود، عشق و درد. چیزی که در مرگ وجود عزیزی ترسناک است مرگ او نیست، موقعی است که آدم تسکین یافته است.

فرانت - (آهسته) خدای من، او را نبخش چون او میداند چه می‌کند.

دون ادواردو - و اگر اجازه داشته باشم یک عقیده خیلی ساده‌ای را بیان کنم، می‌گویم که اگر اعلیحضرت از رسوایی می‌ترسند، دونا اینس را آزاد بگذارند ولی گوشتی که به مذاق او خوش نیاید به او بخورانند. خیلی به نفع اعلیحضرت خواهد بود.

فرانت - افسوس! ما خیلی از اینجابه قلمرو خدا دور هستیم.

اگاس کوئلهو - که در حقیقت ارتباطی در وضع ما ندارد.

فرانت - این آه ساده‌ای است که بر حسب اتفاق از من خارج شد.

اگاس کوئلهوس - عالیجناب، یک عمل تنها شما را از تمام آه‌ها خلاص خواهد کرد.

فرانت - در حقیقت تراژدی اعمال. یک عمل در لحظه‌ای چیزی بیش نیست. شیئی است که شما به رودخانه می‌اندازید ولی آن شیئی همراه جریان رودخانه می‌رود، آن شیئی هنوز آنجاست دور خیلی دور ولی همیشه آنجاست. آن شیئی از کشورها به کشورها عبور می‌کند، آدم آنرا جایی پیدا می‌کند که دیگر فکرش را هم نمی‌کرد و جایی که انتظارش را کمتر از همیشه داشت. آیا این زندگی تمام نشدنی اعمال درست است؟ من فکر می‌کنم که نه، ولی اینجور است.

اگاس کوئلهو - عالیجناب آدم، در اینباره اشتباه می‌کند. مرگ دونا اینس که اکنون شما را معذب می‌کند، مرگی است که شما را آزاد می‌کند.

آلوارگونسالوس - از این گذشته، پس از سن مشخص دیگر انجام کارها با توطئه‌ای آهسته ثمری ندارد. این خطر هست که انسان آخر آنرا نه بیند. پس یک عمل فوری که بتوان از تمام آن بهره برد بهتر است.

اگاس کوئلهو - و آیا خلاف عقل نیست که مردم بپذیرند که بوسیله یک وضع سر درگم غمگین باشند، رنج ببرند، در بند باشند فقط بخاطر اینکه موجودی زنده باشد و کافی است او را بکشند تا همه چیز حل شود، در حالیکه میلیاردها موجود که مرگ آنها بیهوده و حتی رقت‌انگیز است می‌میرند؟ آدم می‌کشد و آسمان روشن می‌شود. در واقع اینهمه موجودات که با زنده بودنشان به ناراحت کردن دنیا ادامه می‌دهند حیران کننده است، در صورتیکه یک قتل چیزی نسبتاً خیلی آسان و بدون خطر است.

فرانت - اگر چنین است، این کار آسان هم ضعفی است که باید آنرا به ضعف‌هایی که شما تصور می‌کنید در من می‌بینید اضافه کرد. از ضعف است که چیزی را که کمترین کار یک فرد نیاز دارد با تندترین و خشن‌ترین روش انجام داد. از اینرو مردان دلباخته‌ای وجود دارند که ترجیح می‌دهند با خطر اینکه یک سیلی بخورند با زنی ناشناس با خشونت رفتار می‌کنند تا اینکه با آن زن صحبت کنند: مردم این مردان را بجای آدم‌های زورمند می‌گیرند در حالیکه اینها آدمیان کمرویی هستند. هر چه بادا باد، من متأسف نیستم که شما با اینقدر صراحت با من صحبت کردید. درباره همه این چیزها من فکر خواهم کرد (بلند می‌شود)

اگاس کوئلهو - امیدوارم خدا به اعلیحضرت کمک کند و قلبش را هدایت کند. (همه برمی‌خیزند)

فرانت - (صدا می‌کند) آهای! یک پیشخدمت!

(آهسته به دینودل مورو پیشخدمت که وارد شده است) برو دونا اینس دوکاسترو را احضار کن و در اطاق بار عام منتظر بماند (به اگاس کوئلها) شما لحظه‌ای بمانید (دیگران خارج می‌شوند)

صحنه دوم

فرانت، اگاس کوئلهو

فرانت - چرا می‌خواهید دونا اینس را بکشید؟

اگاس کوئلهو - ولی... برای تمام دلایلی که هم اکنون به اعلیحضرت گفتیم.

فرانت - نه، دلیل دیگری هست. شما روی این امر خیلی تند هستید. شما خیلی روی آن تکیه می‌کنید. چرا شما می‌خواهید دونا اینس را بکشید؟

اگاس کوئلهو - امیدوارم که دهان من پر از خاک شود اگر منظور دیگری جز افزایش بزرگی اعلیحضرت سخن گفته باشم.

فرانت - چاپلوسی بس است، من می‌خواهم بر مردمانی ایستاده سلطنت کنم نه بر مردمانی در حال تعظیم و خمیده. وانگهی همیشه روی عسلی که به من پیشکش می‌کنند زنبور عسلی هست که مرا نیش می‌زند. چرا شما می‌خواهید دونا اینس را بکشید؟ شما رازی دارید من می‌خواهم پس از آنچه شما از خود به نمایش گذاشتید آنچه واقعاً هستید به بینم.

اگاس کوئلهو - عالیجناب چه بگویم بیش از آنکه...

فرانت - رازی وجود دارد! رازی وجود دارد! مردی به سن و سال شما بدون یک راز، با این خشونت تقاضا مرگ یک زن جوان و زیبا و لطیف را نمی‌کند. آیا دونا اینس شما را رد و نومید کرده است؟ ولی شما خودتان هم زیبا هستید. ظرافت، آسایش، ازهمه اینها شما خیلی زیاد دارید. شما چون شعله ناپایدار هستید، مثل یکی از این شعله‌های بد که دیده می‌شوند روی برکه‌های متعفن گردش می‌کنند و وقتی می‌خواهند آنها را لمس کنند خاموش می‌شوند.

اگاس کوئلهو - اعلیحضرت از خبردهندگان خود بپرسند آیا من دونااینس را بیش از سه بار در عمرم دیده‌ام و آیا من در بند او هستم.

فرانت - در اینصورت؟ لااقل رازی علیه من نیست؟ من می‌خواهم آنچه را که پنهان می‌کنید بدانم. من شما را دنبال می‌کنم و شما را پیدا نمی‌کنم، در چشمهای من نگاه کنید.

اگاس کوئلهو - من در چشمان شما نگاه می‌کنم و چهره‌ام روشن است.

فرانت - بله شما به چشمان من نگاه می‌کنید، ولی خیال می‌کنید نمی‌بینم از دلواپسی اینکه مبادا چشمانتان شما را لو بدهند، مشت‌هایتان را گره کرده‌اید؟ و چهره شما روشن است. ولی تصور می‌کنید آنچه می‌تواند در پس یک چهره روشن وجود داشته باشد نمی‌دانم؟

اگاس کوئلهو - اعلیحضرت دستشان را به من بدهند تا ببوسم.

فرانت - دستی را که نمی‌توانیم ببریم، ببوسیم.

اگاس کوئلهو - پادشاه بزرگ، رئیس ما و پدرمان...

فرانت - اگر باز هم مرا لیس بزنید می‌دهم زبانتان را بسوزانند. دریا، دیوارهایی را که زیاد لیس زده است به زیر می‌اندازد. یکی از رجال من که دیرتر وارد دربار شده است به من گفت روزی که دورویی را کشف کرد، ده سال جوان شد، آنقدر خوب بود، آیا راست است؟

اگاس کوئلهو - من نمی‌دانم.

فرانت - آه! خوب است آدم حیله گر باشد، اینطور نیست؟ آدم احساس زندگی کردن می‌کند! اینطور نیست؟ (اطوار اگاس در می‌آورد) من نمی‌دانم. در شما چیزی است که من نمی‌فهمم و آن مرا خشمگین می‌کند. من دوست دارم یک مرد در برابر من مثل یک مرده خلع سلاح باشد. در شما انگیزه‌ای پست وجود دارد و من می‌خواهم آنرا بشکافم. مسلم است من خوشم می‌آید که قدری گل در موجودات وجود داشته باشد. گل محکم می‌کند. در افریقا شهرهای تمام جز با گل با چیز دیگری ساخته نمی‌شوند: گل آنها را سر پا نگه می‌دارد. من نمی‌توانستم

برای مدتی طولانی با کسی که کاملاً ساده و بی‌تزویر باشد موافق باشم. و وانگهی هر عیبی که پادشاه تصویب کند یک تقوی است. ولی وقتی انگیزه‌ای پست وجود دارد، ولو اینکه آنرا سرزنش نکنم می‌خواهم آنرا بدانم. آن انگیزه به من تعلق دارد. می‌خواهم انگیزه شما را بدانم.

اگاس کوئلهو - من برای تنبیه زائیده شده‌ام

فرانت - چیزی دیگری هم وجود دارد.

اگاس کوئلهو - آنچه اعلیحضرت تصور کنند منهم آنرا تصور خواهم کرد. چون اعلیحضرت نمی‌تواند اشتباه کند.

فرانت - به ایست! مرد، به ایست! باید در تمام مدت شما را بلند کرد. شما در تمام مثل مدت شترهای افریقایی که در جلوی دروازه هر شهری زانو می‌زنند، روی زانو هستید. آه! وقتی این مردم نیایشگر ابله را می‌بینم یادم می‌آید که بخود بگویم، احترام یک احساس نفرت‌انگیز است. یاّلا حرف بزنید. چرا می‌خواهید اینس دوکاسترو را بکشید؟

اگاس کوئلهو - اگر اعلیحضرت مرا اینطور تحت فشار بگذارد هر چیزی خواهم گفت: آیا این چیزی است که اعلیحضرت می‌خواهد؟ آنچه گفته‌ام تکرار می‌کنم.

فرانت - همین؟ (سکوت) بسیار خوب؟ (سکوت) یک روز شما هم پیر می‌شوید. خودتان را رها می‌کنید. بر خلاف میلتان رازهای شما بیرون می‌افتند آن رازها گاهی خیلی نرم و گاهی بهم پیچیده از دهان شما بیرون خواهند آمد. آن رازها از چشمان خیلی متحرک شما که بنا به آنچه دنبال چیزی می‌گردند یا بنا به آنچه می‌خواهند چیزی را پنهان کنند مدام به راست و چپ می‌پرند، بیرون خواهند آمد. (سکوت). شما همزمان هم به من چاپلوسی می‌کنید و هم مرا فریب می‌دهید: هر دو، این زیاد است (سکوت). من می‌دانم که رویهمرفته شما دلایل خود را دارید و چیز دیگری جز آنها را نمی‌بینید، و آنها را به خدمت به من ترجیح

می‌دهید و این دلایل انگیزه‌های پستی دارند، ولی با وجود این به شما اعتماد دارم. چیز غریبی است ولی جز چیزهای غریب در تمام دنیا وجود ندارد. و چه بهتر چون من چیزهای غریب را دوست دارم. یا بطریق اولی من خوب می‌دانم چرا شما را دوست دارم : برای اینکه شما بدون اینکه شایستگی داشته باشید توانسته‌اید اعتماد مرا جلب کنید و من مردان حیله گر را دوست دارم. من به شما اعتماد دارم بله، به استثنای این نکته معین. من اینس دو کاسترو را نخواهم کشت (سکوت) فهمیدید؟ من دونا اینس را نخواهم کشت. در موقع خروج از دفتر من عبور کنید. در آنجا حکم من علیه کشیش گوار دارا بر خواهید داشت. شما یک مرگ می‌خواهید؟ شما کشیش را دارید. خود را با آن مست کنید (صدا می‌کند) پیشخدمت‌ها! (به پیشخدمت‌ها میز شورا را نشان می‌دهد) این میز را بردارید. این میز حالم را بهم می‌زند (در کنار). ای قلمرو خدا که بسوی آن می‌شتابم. من چون کشتی که لنگرهایش را بیرون می‌کشد می‌شتابم! ای قلمرو خدا!

(فرانت، با اگاس کوئلهو بطرف دفترش خارج می‌شود. پیشخدمت‌ها که تنها مانده‌اند شروع می‌کنند به برداشتن میز)

پیشخدمت اول (پشت میز می‌نشیند و مسخره گی می‌کند) - ما به لطف خداوند، پادشاه عالیقدر، تارا تاتا، تارا تاتا...

پیشخدمت دوم (همینطور) امید است اعلیحضرت بسیار بزرگ لایق بدانند پسندیده باشد... تارا تاتا تارا تاتا...

پیشخدمت سوم [دینودل مورو] (همینطور به خود صلیب می‌کشد) دومینوس ویسکوم آژوتوریم نوستروم... (خداوند دستگیرنده مان باشد!) تاراتاتا، تاراتاتا...

فرانت (که تنها وارد شده و آنها را دیده است) - بدین ترتیب ضرب المثل ما راست است «پسر کوچک‌ها در پشت محراب بازی می‌کنند.» پس شما نمی‌توانید یک لحظه بدون رفتار احمقانه آرام باشید؟

پیشخدمت اول - نه، امید است اعلیحضرت ما را ببخشد، ما نمی‌توانیم.

فرانت - چطور! شما نمی‌توانید!

پیشخدمت اول - خدا ما را اینطور خلق کرده است.

فرانت - بسیار خوب! پس اگر خدا... بدون شک آنرا خوب می‌داند.... (پیشخدمت‌ها میز را بلند می‌کنند) لااقل قلم دوات را بر نگردانید: خدا تا آن حد را نمی‌خواهد.

پیشخدمت اول - و اگر ما قلم دوات را برگردانیم چه می‌شود؟

فرانت (در حالیکه میز را از نظر می‌گذراند) لطفاً توجه داشته باشید!

پیشخدمت اول - آیا ما اعدام خواهیم شد؟ (با ادا و اصول مسخره) اوه! آدم اعدام می‌شود! جیک! جیک!

فرانت - بچه‌های بیچاره من، شما هنوز ابله‌تر از میمون‌هایی هستید که از آنها خیلی تعریف می‌کنند. دونا اینس دو کاسترو وارد کنید.

صحنه سوم

فرانت، اینس

فرانت - دونا اینس خدایرا شکر کنید که پیشخدمت‌های من قلم دوات را روی پیراهن شما بر نگرداندند - روی پیراهن زیبای شما. شما به آنها گوش دادید، چطور می‌خندند: یک روز از زندگی آنها گذشت و آنها نمی‌دانند. آنها دیگر ترسی از من ندارند همانطور که پسرم وقتی به سن آنها بود از من ترسی نداشت. آنها بعضی اوقات بارک گویی زیادشان مرا جریحه دار می‌کنند، ولی وقتی مرد شدند

یعنی دورو شدند، دلم برای عصر رک گویی‌شان تنگ می‌شود. نقش آنها در اینجا آنچه فکر می‌کنند نیست : نقش آنها مداوای من از رجال من است. من همین حالا مشاوره‌ای با دو نفر از اینها داشتم. افریقایی‌ها می‌گویند کسی که در اطراف خود خدمتگزاران زیادی داشته باشد، شیاطین بسیاری در اطراف خود دارد. من بهمان اندازه از وزراء می‌گویم. اینها برای این در آنجا هستند که چون پیچکی از نیروی گذشته من، یک تنه درخت تنومند زندگی کنند. اشخاص رذلی که مرا زیر خاک می‌کنندا نخست وزیر من یک شیطان جز شگفت‌آور است. او چند مرتبه مرا با خودم بازی داده است ولی با هنری بی‌پایان. اوه! یک هنرا بهمین دلیل او را بخشیده‌ام. فقط به چه کسی می‌توانم اعتماد کنم؟ روی دشمنان دشمنانم؟ آنها نیز دشمن من هستند. جز ابله‌ها کسی که بداند خدمت کند وخود را فدا کند یافت نمی‌شود : تنها کسانیکه فدایی من هستند آدم‌هایی بی قابلیت‌اند. امور با اهمیت بوسیله اشخاص کم اهمیت مورد مذاکره قرار می‌گیرد، آراء در خواست شده با قصدی استوار که آنها را تعقیب نکنند، گردهمایی‌های اطلاعاتی که هیچکس چیزی نمی‌داند، مباحثه‌هایی که بدون اینکه به‌نتیجه برسد به تعویق می‌افتد زیرا وقت آن رسیده است که برای شام بروند، تصمیماتی که اتفاقی یا برای نجات غرور ابلهانه گرفته می‌شود، ابراز تنفرهای درست ولی بوسیله مردانی که همانقدر فاسدند که مردمانی که از آنها متنفرند، این چیزی است که از سی و پنجسال پیش در حکومت می‌بینم.

اینس - عالیجناب، اگر چنین است بدون شک این خاص کشور ما نیست.

فرانت - به شکر خدا، نه، آدم بخود می‌گوید در مقابل ما (منظور اسپانی است) همین چیز باید باشد. این همان چیزی است که اجازه می‌دهد وضع ادامه داشته باشد. و سلطنت مثل نیکوکاری است : وقتی شروع کردی باید ادامه دهی، ولی گاهی اوقات سنگین است (پنجره را نشان می‌دهد) به این بهار نگاه کنید. چقدر شبیه بهار سال پیش است! آیا این چیزی برای مردن از ملالت نیست؟ و این خدا است که آنرا آفریده است! خدا خیلی فروتن است.

اینس - همیشه بهار اینطور است و با وجود این بنظرم می‌آید که همیشه اولین بار است. همچنین اعمالی است که همیشه یکجور هستند و با وجود این هر بار که آن اعمال را انجام می‌دهند، مثل اینست که خدا پائین روی زمین آمده است.

فرانت - به عقیده من هر چیز از سر گرفته می‌شود برگردان آواز سابق است. من روزهایم را با دوباره کردن آنچه تاکنون کرده‌ام می‌گذرانم، و بهمان خوبی دفعات پیش شروع نمی‌کنم. سی و پنجسال است که من حکومت می‌کنم : این خیلی زیاد است بخت من پیر شده است. از سلطنت خود خسته شده‌ام. از قضاوت‌های خود خسته شده‌ام و از نیکوکاری‌های خود خسته شده‌ام. برایم بس است که برای مردمی بی‌تفاوت خوشی فراهم کنم جایی که پیروز شده‌ام، و جایی که شکست‌خورده‌ام، امروز همه برایم طعم یکسانی دارند و انسانها، آنها هم بنظرم می‌آیند که بین خود خیلی بهم شبیه هستند. تمام این چهره‌ها، همه دیگر برایم جز یک چهره تنها را تشکیل نمی‌دهند، با چشمان تیره که با کنجکاوی به من نگاه می‌کنند. یکی پس از دیگری چیزها مرا ترک می‌کنند، خاموش می‌شوند، مثل شمع‌هایی که آنها را یکی پس از دیگری در روز پنجشنبه مقدس در مراسم شب کلیسا به تناوب برای نشان دادن ترک کردن پشت سر هم دوستان مسیح خاموش می‌کنند و بزودی در موقع مرگ وقتی به هر کدام از آن چیزها فکر می‌کنم با ناخشنودی با خود خواهم گفت : «باز هم چیزی که من برای از دست دادنش

افسوس نمی‌خورم.»

اینس - «بهمین زودی!... با وجود این اعلیحضرت در برابر خود سالهایی طولانی برای زندگی کردن دارد.

فرانت - نه بزودی روح من به نقطه نهایی پروازش می‌رسد، مثل عقاب بزرگی که گرسنه ژرفا و روشنایی است. در یک لحظه در برابر خدای خودم پدیدار خواهم شد. بالاخره همه چیز را خواهم دانست...

اینس - عالیجناب، اگر شورای وزیران شماست که این افکار شوم را در اعلیحضرت بجاگذاشته است. من بیشتر می‌خواستم خود را به زانو انداخته و از خدا شکرگزاری کنم که هرگز مرا با این مردان مخلوط نکند.

فرانت - می‌دانید چه آرزو می‌کردند؟ یک سیاست ارعاب علیه دون پدرو و علیه شما. افسوس که پرنسس فردا بر می‌گردد. او مرا تنها می‌گذارد و در این اطاقهای سیلی زده از همه طرف بوسیله نبوغ او، من خود را که نتوانستم این شاهین را به علت شما و احساساتی بودنتان نگاهدارم، می‌جوم. و با وجود این از شما شکایتی ندارم. پرنسس دختری الهام یافته و با حرارت است : روی گهواره‌ای روئین جنبانده شده است ، در حالیکه ظاهراً از یک لبخند زائیده شده‌اید... ولی نمی‌شود گفت که او برای همیشه از من می‌گریزد. اگر پاپ قبول می‌کرد ازدواج شما را فسخ کند و اگر دون پدرو به آن رضایت می‌داد، ازدواج دون پدرو و پرنسس می‌توانست در عرض چند هفته یا چند ماه انجام یابد. و بزرگان می‌خواستند که من این رضایت را با اعمال خشونت علیه شاهزاده و علیه شما بدست آورم. اگر جرأتش را داشتند -که مسلماً ندارند - آنها از من سر شما را می‌خواستند. آنها چون سگهایی به دنبال گاو نر همه علیه من به هیجان آمده بودند. من مقاومت کردم : آنوقت مرا متهم کردند که بزدل هستم. چون اتفاقاً کشیشی که دیشب در نمازخانه من صحبت می‌کرد، وعظی درباره استواری کرد! درست است

من به هیچ چیز نزد انسان جز اعتدال در اجرای قدرت ارج نمی‌گذارم، هر چه باشد. گاهی اوقات کمتر قابل تحسین است که انسان قدرتش را اعمال کند تا جلوی خود از اعمال قدرت بگیرد. بعلاوه احساس قدرتی که اعمال نمی‌کنند بدون شک گرانبهاترین احساسی است که در دنیا وجود دارد. ولی این عدم اعمال قدرت به جای ضعف گرفته می‌شود و باید به ناحق حقیر شمرده شدن را تحمل کرد، آنچه که عمل آن رنج آورترین چیز در دنیا است.

اینس - عالیجناب، هر قدر که بنظر من مجازات وارد آمده به دون پدرو شدید بیاید، اکنون بهتر می‌فهمم که این مجازات می‌توانست شدیدتر باشد و من از محبت شما سپاسگزاری می‌کنم.

فرانت - سپاسگزاری لازم نیست! طبیعی باشید. و بعد من از شما خواهش می‌کنم از محبت من با من سخن نگویید. گاهی اوقات نسیمی از مهربانی روی روح من می‌وزد ولی همیشه مدت آن کوتاه است. من مهربان نیستم اینرا در سرتان فرو کنید. من مثل دیگرانم : اتفاق می‌افتد که می‌بینم ماری از من به بیرون می‌جهد که سرش درخشان است. از مهربانی نیست که شاهزاده را شدیدتر تنبیه نمی‌کنم، از عقل است : چون اگر یک الاغ پای غلط برداشته است، آیا باید ساق او را برید؟ این از مهربانی نیست که من هیچکاری علیه شما نمی‌کنم. بعضی‌ها تصور می‌کنند که ادب کردن به زنان، مجازات آنها را منع می‌کند. این ابداً عقیده من نیست : در تساوی خطا بین زن و مرد، تنبیه باید یکسان باشد. مثلاً زنی که به ارتش خیانت کرده است : آن زن برای تمام عمر زندانی می‌شود، چیزی که به او اجازه بعضی لذت‌ها را می‌دهد. ولی مرد برای همان جرم با سرش می‌پردازد این عادلانه نیست.

اینس - پس عالیجناب مرا هم مثل دون پدرو باید به زندان انداخت. و این حقیقت دارد که وقتی او در بازداشت است، من خود را آزاد احساس می‌کنم...

فرانت - اوه! شما هم، روزی در زندان خواهید بود. و زندان خیلی برای زنان

مفید است! آنها در زندان از رنگ کردن خود دست برمی‌دارند، در آنجا لاغر می‌شوند، بالاخره در آنجا لباسهای شایسته می‌پوشند و یک رنگ پریدگی بی‌طراوت دارند که خیلی به آنها برتری می‌دهد. بله اگر من ملاحظه شما را می‌کنم برای مهربانی کردن نیست، این مخصوصاً به خاطر سیاست است. وضع مرا درست درک کنید. من می‌خواهم دو چیز بدست آورم. ابتدا اینکه پاپ ازدواج را باطل کند. در رم همه چیز را می‌شود خرید، این مسّلم است، ولی پاپ علیه من تهیج شده است و مثل سایر مردمان است: او هوس‌های خود را به منافعش ترجیح می‌دهد. با وصف این طبیعةً من کوشش می‌کنم مذاکرکنم. سپس اگر رم ازدواج را باطل کند، باید دون پدرو را راضی کنم که قبول کند با پرنسس ازدواج کند. آیا می‌توانید در این کار به من کمک کنید؟

اینس - اوه! عالیجناب این برای من مشکل است! آنقدر مهر و دوستی دو جانبه در مقابل خدا ابراز شده است و...

فرانت - با من از مهر صحبت نکنید. مدتها است که این احساسات دیگر توجه مرا جلب نمی‌کند. عاقل باشید، از همه جهت بنفع شما است. بروید پدرو را به بینید و کوشش کنید او را متقاعد کنید.

اینس - او را به بینم؟

فرانت - بله من این اجازه را به شما می‌دهم.

اینس - آه، عالیجناب متشکرم! چقدر مرا خوشحال می‌کنید! چقدر مرا خوشحال می‌کنید!

فرانت - خویشتن داری کنید. هرگز نباید آنقدر زود خوشحال شد.

اینس - کی؟ فردا؟ تمام زندگی من مثل دم طاوسی که باز می‌شود، دوباره گشوده می‌شود.

فرانت - فردا، نزدیک در کاخ سانتارم. پاسدارها در فاصله می‌ایستند.

اینس - نمی‌توانم داخل کاخ بشوم و لحظه‌ای با او تنها بمانم؟

فرانت - نه. بیرون و شما را از نظر دور نمی‌دارند. از او بپرسید آیا حاضر است اگر رم ورقه معافیت را بدهد تعهد مقدس ازدواج با پرنسس را به گردن بگیرد و من کاملاً سخت‌گیری خودم را رها می‌کنم. متأسفم که مجبورم شرایطی بگذارم. الزمات سلطنت مرا وادار کرده است که به این زبان عادت کنم.

اینس - ولی شما، نمی‌خواهید او را به بینید؟

فرانت - در پیش او شکیبایی‌ام از تمام روزنه‌های کوچک پوستم بیرون می‌آید. وانگهی من و او در حوزه‌های مختلفی زندگی می‌کنیم. حضور او مرا ناراحت می‌کند و تحمیلی بر من است. اوه! تصور نکنید که از دست دادن مهر و مودت تلخ است. بر عکس، شما نمی‌دانید احساس اینکه انسان دیگر دوست ندارد چقدر خوب است. من نمی‌دانم کدام بهتر است : جدا شوید یا اینکه از شما جدا شوند.

اینس - جدا شدن از فرزند خود!

فرانت - البته، چرا که نه؟ شما هم روزی آنرا با پدرو تجربه خواهید کرد. عشق‌ها مثل این ارتش‌های وسیع هستند که دیروز دشت را پوشانده بودند. امروز در پی آنها می‌گردید : آنها پراکنده شده‌اند.

اینس - نه عشق ما.

فرانت - بیشتر محبت‌ها، چیزی جز عادت و وظایف نیستند که آدم شهامت آنرا ندارد که آنها را بشکند.

اینس - بخاطر پسرش!

فرانت - رابطه خونی برای من چه اهمیتی دارد! فقط یک رابطه وجود دارد، رابطه‌ای که انسان با موجودات که برای آنها ارزش قائل است یا آنها را دوست دارد. خدا می‌داند که من پسرم را دوست داشته‌ام ولی لحظه‌ای پیش می‌آید که آدم

باید به آنچه دوست دارد پایان می‌دهد. آدم باید بتواند همانطور که با معشوقه‌هایش می‌کند، ناگهان از فرزندانش ببرد.

اینس - ولی می‌بینم شما هنوز او را دوست دارید!

فرانت - شایستگی آنرا ندارد.

اینس - اوه! اگر آدم شروع کند که ارزش موجودات را حساب کند!

فرانت - تمام آنچه برای او کرده‌ام روی قلبم فشار می‌آورند. بگذار بگوئیم که من آنقدر او را دوست دارم که حاضرم رنج بکشم تا او را بیشتر دوست نداشته باشم. او مرا از خودم شرمنده می‌کند: از خودم شرمنده‌ام که در سابق به عشقم برای او اعتقاد داشتم ولی اکنون لایق آن عشق نیست. دونا اینس اکنون بروید. وقتی دون پدرو را دیدید برگردید و مرا به بینید. شما بمن خواهید گفت که آیا خیلی غمگین است، آیا درست درد زخم تنبیهی را که به او روا می‌دارم احساس می‌کند. مگر اینکه به من بگوئید که او راضی شده است و آنوقت شما خیلی زیاد مرا خوشحال خواهید کرد. اینکار را برای من بکنید: خیلی به آن نیاز دارم. خداحافظ.

تابلوی دوم

آستانه (خارجی) کاخ سانتارم. چشم انداز روستایی

صحنه چهارم

اینس، دون پدرو

اینس (به او نزدیک می‌شود) - حرف نزن! حرف نزن! بگذار بیاشامم. آنقدر تشنه بودم. خدای من در این خوشبختی عالی به من کمک کن! بنظرم می‌رسد که از این پس دیگر نخواهم توانست خوشبختی را که همجوار دیوانگی نباشد داشته باشم...

پدرو - اینس اگر تو...

اینس - پس دیگر حرف نزن! در این لحظه که شاید هرگز وجود نخواهد داشت. پس از آن حاضرم همه چیز را تحمل کنم. ولی این لحظه از من گرفته نشود. یک لحظه، باز هم یک لحظه کوچک در حالی و جائی که آدم نمی‌میرد، استراحت کنم. (مکث) آنجا باشد و اینکار مجاز باشد و اینکه آدم بخود بگوید که زمین می‌تواند این چیزها را تحمل کند و با وجود این درد و مرگ همیشه وجود دارد و آدم خودش هم باید بمیرد!

پدرو - سربازان ما را زیر نظر گرفته‌اند...

اینس - همه مردها این جور هستند : همیشه از چیز مسخره می‌ترسند و از چیز مسخره در جایی که نیست می‌ترسند. سربازان به ما نگاه می‌کنند؟ بسیار خوب (مکث) آیا این قلب تو است که آنقدر محکم می‌زند یا قلب من است؟

پدرو - نمی‌دانم.

اینس - می‌خواستم زندگی‌ام را برای تو بدهم. می‌خندی! چطور می‌توانی بخندی؟

پدرو - از اینکه می‌بینم آنقدر دیوانه‌ای. تو چون گرگی که روی بره می‌جهد خودت را رها کرده‌ای.

اینس - و بیان اینکه پیش از آمدن یک ساعت دراز کشیده و روی تختخوابم ماندم تا وقتی تو را می‌بینم خویشتن دار باشم! چه روزهایی زندگی کردم! نام تو در تنهایی‌ام، در خوابهایم به زبان آورده می‌شد، مثل اینکه با یک پیکان میخکوب شده بودم. و من به آسمان نگاه می‌کردم و فریاد می‌کردم : «آه قدری کمتر از آسمان آبی و بجایش وجود مردی که دوست دارم!» برای رفتن به سوی فواره (این آب آنقدر خنک، تنها تسلی من در تمام مدت روز است) یا اینکه برای چیدن گلی که برای همنشینی به اطاقم می‌آوردم بلند می‌شدم. و حالا ببین که من تو را دوباره پیدا کردم. و دوباره بوی لباسهایت را پیدا کردم... وقتی تو را دیدم قلبم از جا پرید. آه! بگذار باز هم سیراب شوم. بگذار تو را داشته باشم مثل کاری که پرندگان وحشی وقتی درگرد و خاک غلت می‌خورند، می‌کنند.

پدرو - سربازان مدام نزدیک می‌شوند...

اینس - بسیار خوب! پس بگذار با تفنگ‌هایشان تیراندازی کنند! چون من حاضرم بمیرم. من و آنچه در خودم حمل می‌کنم، بله اگر مرگ در چنین لحظه‌ای برایم معین شده باشد حاضرم بمیرم. نه، تو نمی‌توانی بدانی این چهار روز چه جور بوده‌اند. یک حالت بی‌پروا و تقریباً بر انگیزنده در گردن نهادن به اولین حمله سرنوشت وجود دارد. سپس کم‌کم این حمله شما را می‌خورد. سومین روزی را که موجودی ضربه خورده است باید دید. پس از سه روز من شروع کردم که شبها عرق کنم و دیدم که در این سه روز لاغر شده‌ام. و وقتی که در برابر پدرت بودم همانقدر ناتوان بودم که تو در پیش او ناتوان بودی. جرأت نکردی که درباره ازدواج ما با او صحبت کنی. من جرأت نکردم که درباره کودکمان با او صحبت کنم. و نمی‌دانم چطور توانستم ساکت بمانم، چون خیلی دوست دارم درباره او صحبت کنم...

پدرو - این پسر کوچک مشهور چه می‌شود؟

اینس - روزها خیلی مرا بخود مشغول نمی‌کند. در شب است... او در گرمای قلب من است و دلم میخواست خود را بیشتر گرم کنم تا بهتر از او محافظت کرده باشم. گاهی اوقات تکان می‌خورد، به زحمت، مثل زورقی در روی آبی آرام، سپس ناگهان حرکتی خیلی تند می‌کند که کمی مرا درد می‌آورد. در سکوتی طولانی دو مرتبه منتظر علامت کوچکش می‌شوم: ما همدست هستیم. او باکم رویی ضربه می‌زند، آنوقت من احساس می‌کنم که دارم از محبت ذوب می‌شوم، برای اینکه ناگهان تصور کرده بودم او که آنقدر شکننده است، مرده است. آرزو می‌کنم برای معاف کردن من از این دقایق دلواپسی که پیش خود خیال می‌کنم، دیگر هرگز تکان نخواهد خورد، از تکان خوردن باز نایستد. و با این همه همین دقایق است که خوشحالی ملکوتی زندگی دوباره یافته انسان را ممکن میسازد.

پدرو - بگذار دنیای سختی که به آن پا می‌گذارد با او چون دشمن رفتا نکند، او که دشمن کسی نیست. امیدوارم زمین ژرف او را با مهربانی بپذیرد، او که هنوز هیچ چیز از رازهای وحشتناکش را نمی‌داند. ولی بمن بگو، چطور پادشاه بتو اجازه داد بیایی مرا به بینی؟

اینس - او دلش می‌خواهد... ولی من نمی‌خواهم!

پدرو - چی؟

اینس - که من از تو قول بگیرم که اگر پاپ با فسخ ازدواج ما موافقت کرد، با پرنسس ازدواج کنی.

پدرو - ای زن بهتر است! جدی باشیم. پدرم با تو با ملایمت رفتار کرد؟

اینس - بسیار با ملایمت. او با من با یک لاقیدی خارج از اندازه صحبت کرد. او از اینکه لاینقطع کسانی هستند که ذهن او را علیه ما بر می‌انگیزند و همچنین برای اینکه از پادشاهی خسته شده است تلخکام بود. مثل اینکه به خودش آمده

باشد، تمام این تالارهای بزرگ خالی به روشنی یاد آور تنهایی او هستند! و چون ناله داخلی‌اش مثل گام‌هایی روی سنگفرش در آنجا باید قوی‌تر طنین انداخته باشد! از من خواهش کرد که درست به بینم آیا تو غمگین هستی، ولی خیال می‌کنم و چنین احساسی دارم که وقتی سخت‌گیری می‌کند به خودش زیاد فشار می‌آورد، چون طبیعةً آدمی مهربان و جوانمرد است.

پدرو - با وجود این او کارهای وحشتناکی کرده است.

اینس - بدون شک دلایلی وجود داشته است.

پدرو - او همیشه دلایلی وجود دارد. ولی اگر بخواهیم پادشاه را توصیف کنیم، مثل اینست که بخواهیم با آب دریا مجسمه‌ای بسازیم.

اینس - او همچنین قدری به من از تو بدگویی کرد. ولی وقتی کسی از تو به من بدگویی می‌کند، اینکار مرا رنج نمی‌دهد. بر عکس بنظرم می‌رسد که تو را بیشتر دوست دارم و تو بیشتر مال من تنها هستی. نه، من از او ترسی ندارم. تمام سرنوشت ما به او و تنها به او بستگی دارد. و با وجود این ترسی که من دارم ترسی مبهم است و اصل و منشاء آن از او بخصوص نیست.

پدرو - چه ترسی از این قلب آنقدر غمگین بیرون نخواهد آمد! چطور حالا باز هم پیش منی!

اینس - من به لحظه‌ای که تو را ترک می‌کنم فکر می‌کنم.

پدرو - اینس همیشه در گذشته یا آینده! همیشه به من نگاه می‌کند مثل اینکه آخرین بار است. شگفتا چی شده؟ محافظین را ببین...

اینس - ولی تو فقط به آنها فکر می‌کنی! اگر واقعاً مرا دوست داشتی آنها را نمی‌دیدی.

پدرو - شنیدی؟ صدای سم اسب‌ها روی جاده.

اینس - آه! بس است! بس است! پس دو موجود بدون توجه به مردم نمی‌توانند پیش یکدیگر باشند؟ من تکان نخواهم خورد.

پدرو - سربازان بطرف ما می‌آیند.

پدرو - اینس!

اینس - او! در اینجا! حتماً پادشاه به او فشار آورده است، که پیش از عزیمت اینجا بیاید تا بنو به خود از تو بخواهد که این تعهد را بکنی. او می‌آید تو را از من جدا کند. با او صحبت نکن. به کاخ برگرد و از دیدن او خودداری کن. از این گذشته، اگر لازم باشد، خودم جلوی راه عبور او را خواهم گرفت.

(سربازان شاهزاده را احاطه می‌کنند و او را به کاخ می‌برند)

صحنه پنجم

اینس، پرنسس

پرنسس - (در راهرو بطرف محافظینش) خواهش می‌کنم در فاصله‌ای بایستید و منتظر من باشید. (به اینس) دونا اینس دوکاسترو!

اینس (با پنجه‌های بیرون آمده) - والاحضرت!

پرنسس - شما خیال کردید آمده‌ام شاهزاده را به بینم. ابداً این شمائید که جستجو می‌کنم. شما دیروز پادشاه را دیدید؟

اینس - بله، پرنسس

پرنسس - پادشاه چه اثری روی شما گذاشت؟ (رفتار مبهم، احتیاط آمیز اینس) بسیار خوب من آنرا بشما خواهم گفت. زنجیر مدالهایتان روی گردنتان فشار آورده و خطی سرخ رنگ روی آن گذاشته است. این جایی است که سرتان از بدن جدا خواهد شد.

اینس - خدا!

پرنسس - شاهان نقش شیر را روی علائم خانوادگی و روی درفش خود می‌گذارند. و سپس روزی یکی از آن شیرها در دل خود می‌یابند شما چهره سخت و خشن او را دیده‌اید؟ گفته می‌شود کسی است که فراموش کرده است دستور بدهد او را زیر خاک کنند. و با وجود این با چشمان سنگین شیرها. پادشاه از این ناراحت است که بزودی می‌میرد: باری در پایان جنگ گاوهای نر است که گاو نر شرورتر می‌شود. اوه! من نمی‌گویم که پادشاه تصمیم قطعی دارد که دستور بدهد شما را بکشند. او همانطور است که مردان هستند: ضعیف، گونه گون و درست نمی‌داند چه می‌خواهد. ولی اندیشه‌ای خطرناک چون تیغی در روحش رسوخ کرده است و آنرا به تندی لازم از خود نرانده است.

اینس - اینرا از کجا می‌دانید؟

پرنسس - یکی از پیشخدمت‌ها گفته است.

اینس - یکی از پیشخدمت‌ها!

پرنسس - یکی از کسان من روی پیشخدمت‌هائی که دیروز در کنار اطاق مشاوره یا بهتر بگویم یک گردهمایی کوچک بین پادشاه، آلوارگونسالوس و اگاس کوئلهو تشکیل شده بود، کار کرده است. دو نفر از پیشخدمت‌ها چیزی نمیدانستند یا نمی‌خواستند چیزی بگویند. سومین پیشخدمت که از همه جوانتر است گوش داده و خوب گوش داده است.

اینس - جوانترین! آنکه آنقدر زیبا است!

پرنسس - یک شیطان جوان همیشه زیبا است.

اینس - و او سخن گفته است؟ ولی... غیر عمد اینطور نیست؟

پرنسس - نه، با میل

اینس - چه نفرت انگیز!

پرنسس - شما می‌خواهید بگوئید: مرحبا به این شانس! از این قرار، اگاس

کوئلهو و آلوارگونسال وس تقاضای مرگ شما را کرده‌اند. پادشاه می‌توانست با یک نه قاطع سخنان آنها را کوتاه کند. ولی بنا به گفته پیشخدمت آنها «مثل وکلای دعاوی» پایان ناپذیر بحث کرده‌اند. در پایان پادشاه گفته است : «من در اینباره فکر خواهم کرد.» پس از آن او با اگاس کوئلهو تنها مانده است، ولی پیشخدمت دنبال شما رفته بود.

اینس - «من درباره آن فکر خواهم کرد»... این یک حکم مرگ نیست... پادشاه در تمام این جریان با من خیلی با گشادگی رفتار کرد...

پرنسس - پدرم درباره پادشاه فرانت می‌گوید که او چون کودکی که با پایش بازی می‌کند، با بی‌وفایی و خیانت خود بازی می‌کند.

اینس - «من درباره آن فکر خواهم کرد»... شاید می‌خواسته است فرصتی داشته باشد.

پرنسس - دونا اینس، دونااینس، من دنیا و راه و رسم‌های آنرا می‌شناسم.

اینس - اوه! بله شما آنها را می‌شناسید. فکرش را بکنید که در عرض سه روز، شما یک بیگانه و آنقدر جوان، شما از چنین رازهایی باخبر می‌شوید. من می‌توانستم سالها درکاخ بمانم بدون اینکه بدانم درباره من چه می‌گویند.

پرنسس - من برای سلطنت پرورش یافته‌ام.

اینس - و دون پدرو، پادشاه از او سخن گفته است؟

پرنسس - بنا به گفته پیشخدمت، فرانت (از پسرش سخن نگفته است و اکنون دونا اینس من به شما می‌گویم : من فردا با استفاده از مساعد بودن بادها عزیمت می‌کنم. نگاه کنید : ابری به شکل بال! او به سوی ناوار پرواز می‌کند. و ابرهای سفید بریده بریده : آنها چراکنان به سوی ناوار من که همیشه ازگله در حال جنبش است، می‌روند. بله، فردا در چنین ساعتی اگر خدا بخواهد، من دریای طغیانی را می‌شکافم : با چه شدتی موجها در جلوی کشتی من شورش و سپس متعجب فروکش می‌کنند، مثل اینکه می‌دانند من که هستم! ناوار من! من آنقدر آرزو دارم

دوباره آنرا به بینم که تقریباً از آنچه در آنجا دوباره پیدا کنم می‌هراسم. بسیار خوب! من به شما پیشنهاد می‌کنم که با من بیائید. شما متعلق به سرای من خواهید شد. شما تا وقتی که در پرتقال هستید ایمن نخواهید بود. ولی از لحظه‌ای که من شما را زیر شنل خود می‌گیرم، پادشاه جرأت نخواهد کرد به شما دست بزند: بی‌حرمتی به من برای بار دوم، هرگز! فقط فوراً باید تصمیم بگیرید و خانه موندگو خود را ترک کنید. میدانم اشخاص ترجیح می‌دهند بمیرند تا کارهایشان را ترک کنند یا بخود زحمت دهند آنها را سریعاً تحت نظم در آورند. ولی آنچه برای شما اهمیت دارد باید دید، موندگو است یا زنده بودن: پس همراه من به تاوار بیائید و منتظر بمانید. یا پادشاه خواهد مرد و شما بر خواهید گشت و سلطنت خواهید کرد، یا پادشاه پسرش را نابود خواهد کرد...

اینس - اوه!

پرنسس - مرا ببخشید!

اینس - ولی چه کسی می‌تواند به شما بقبولاند...

پرنسس - من خیال نمی‌کنم فرانت امروز درباره آن فکر کند. ولی امروز و فردا پسران یک مادر نیستند و کمتر از همیشه تحت امر پادشاه هستند. او طبیعةً آدم مرددی است و هنرش اینست که تردیدش را به عنوان سیاست جا بزند. او یک ماهی را با دو دلی و ناپایداری غرق می‌کند، ولی می‌تواند این غرق شدگی را بصورت حساب‌گری عمیق خود تغییر لباس دهد. چون بی‌اراده است. او دو چیز مخالف و متباین را با هم تایید می‌کند، از پیش خود برای اینکه مردد است و بطور سیستماتیک بمنظور گم کردن رد پایش او عناصر ناسازگار را با خطر مخلوط می‌کند هیچکس نمی‌داند، ولی این برای آنست که او اندیشه معینی ندارد به استثنای گاهی اوقات روی منفعت آنی خودش. تا چه وقت او درباره نفع آنی‌اش از اینکه به دون پدرو و شما ضرر نرساند، فکر می‌کند؟

اینس - من پریشان شده‌ام. ولی لااقل حقشناسی مرا بدانید... که این شما هستید!

پرنسس - دو افتخار وجود دارد: افتخار الهی که خدا باید از شما راضی باشد وافتخاری بشری که انسان از خود راضی باشد. با نجات دادن شما من این دو افتخار را تصاحب می‌کنم و خصوصاً دومی زیرا طبیعت به من امر می‌کند که مرجحاً از شما متنفر باشم. ولی من اهمیتی به طبیعت نمی‌دهم.

اینس - یقیناً، خانم، زیرا اگر بجای شما بودم...

پرنسس - دونا اینس، شما فراموش می‌کنید. هیچکس نمی‌تواند خودش را به جای من بگذارد.

اینس - پرنسس مرا ببخشید. درست است مقام شما...

پرنسس - جایی که من هستم رتبه‌ای وجود ندارد. دونا اینس، من ندانستن آداب دانی شما را می‌بخشم: شما از آن خوشحال نیستید. ولی چطور، شما اینطوری دلربا هستید. بدانید که من هرگز به شما حسودی نکرده‌ام. حتی کنجکاوی نکرده‌ام شما را بشناسم. آنقدر دون پدرو برایم علی السویه است. به من می‌گفتند: «آن زن زیبا است، ولی من فکر می‌کردم: «من، بزرگم و آنچه که زیبا است، هرگز نتوانسته است با آنچه بزرگ است برابر باشد.» سپس به من گفتند: «آن زن سرشار از محبت برای همگان است» و من این کلمات را دوست داشتم. من آن کلمات را به زبان خودم ترجمه می‌کردم: آن زن دوست تمام چیزهای دلپسند روی زمین است. برای من این مطلب جالب توجه را نقل کردند: که از سالها پیش شما می‌گذارید موهایتان را بدترین آرایشگرها درست کند. چون نمی‌خواهید با بیرون کردن او آزارش دهید. (اینس دستش را به موهایش می‌برد). ولی نه، شما هم بد آرایش نشده‌اید. موهای شما با دست‌های مرحمت آرایش شده است، شگفت‌انگیز است!

اینس - برای اینست که گاهی نیاز دارم بگذارم موهایم استراحت کنند. آنوقت برای یک روز موهایم را پشت سرم جمع می‌کنم، اینکار به موهایم شکنی می‌دهد...

پرنسس - به شما اطمینان می‌دهم که موهایتان خیلی خوب هستند. خودتان را برایش ناراحت نکنید. بالاخره فهمیدم که تا بیست و چهار سالگی در اسپانیا زندگی کرده‌اید: آنوقت دیگر از برازندگی شما حیرت نکردم. و اینکه شما یک بچه نامشروع هستید: و از آن خوشم آمد. بنابراین آرزو کردم شما را به بینم، و به یکی از ندیمه‌هایم، مارکیز دوتوردسیلاس[1] دستور دادم که در مراسم دعای کلیسا در سانتا کلارا[2] پهلوی شما بنشیند و شما را ترک نکند تا من بتوانم شما را بشناسم. ولی چون این خانمها مرتب از جایشان بلند می‌شدند و جایشان را عوض می‌کردند برای اینکه بتوانند بین خود بهتر وراجی کنند، این به اضافه متحد الشکل بودن لباسشان و تاریکی کلیسا، عاقبت من شما را از دید گم کردم. بنابراین دستور دادم که مارکیز را صدا کنند و به او دستور دادم قدری از شنل شما را پاره کند...

اینس - چطور، والاحضرت، این شما بودید!

پرنسس - بله من بودم. پاره گی روی گردن شما باز می‌شد. دونا اینس، من شما را با این سفیدی کوچک که درنیمه تاریکی تکان میخورد تعقیب کردم. مدت زیادی به شما نگاه کردم. ودیدم دون پدرو حق دارد شما را دوست داشته باشد.

اینس - اگر شما او را بهتر می‌شناختید می‌دانستید که من هزار بار بیشتر حق دارم که او را دوست داشته باشم.

پرنسس - برای اینکه خوشایند باشم حرفتان را باور می‌کنم. و آیا میدانید که چه کسی را در مراجعتم در حال دعا خواهم دید؟ مارکیز دوتورودسیلاس را، اطمینان دارم، دعا می‌کند که ملاقات ما برای شما به خوبی تمام شود. به من بگوئید که همراه من به ناوار خواهید آمد.

اینس - نه، شاهزاده، نمی توانم.

پرنسس - چرا؟

1- de Tordesillas 2- Santa Clara

اینس - وقتی پرنده نژاد والا گرفتار می‌شود پر و بال نمی‌زند. شما درباره ابری به شکل بال صحبت می‌کردید. اگر من بالی داشتم، برای فرار کردن نبود، بلکه برای محافظت کردن بود.

پرنسس - میدانم اصیل بودن گران تمام می‌شود. ولی شما «گرفتار» نشده‌اید، شاید بیش از یک شب در پیش خود ندارید: حداقل همین یک شب را دارید.

اینس - نه! نه! من دیگر نمی‌توانم جز در کنار او جای دیگری باشم! وضع اهمیت ندارد، حتی بدبخت‌ترین وضع بشرط آنکه او را ترک نکنم. و اگر لازم باشد، مردن با او یا برای او.

پرنسس - موجودی وجود ندارد که ارزش آنرا داشته باشد که آدم برایش بمیرد.

اینس - مردی که آدم دوست دارد!

پرنسس - من هنوز موفق نشده‌ام بفهمم چطور می‌توان مردی را دوست داشت. مردانی که من به آنها نزدیک شده‌ام، آنها را دیده‌ام، تقریباً تمام آنها زمخت و همه ترسو بوده‌اند. بزدلی: کلمه‌ای است که غیر قابل مقاومت مردان را به یاد من می آورد.

اینس - پرنسس، پس شما هرگز کسی را دوست نداشته‌اید؟

پرنسس - هرگز، خدا را شکر.

اینس - ولی بدون شک شما را دوست داشته‌اند؟

پرنسس - اگر مردی خودش را مسخره کرده بود که مرا دوست داشته باشد آنقدر به آن توجه نکرده‌ام که هیچ خاطره‌ای از آن ندارم. (با خشونت و صداقت) شما صدای گنجشک‌ها را می‌شنوید؟ آنها به آواز مرا تحسین می‌کنند. اوه! تصور نکنید من مغرورم: من غرور ندارم، حتی یک ذره. ولی برای دوست داشتن تحسین، لازم نیست که آدم سزاوار آن باشد. یالا! اینس بیائید! من زندگیتان را به شما تقدیم می‌کنم. نفس پادشاهان سوزاننده است. شما را نابود خواهد کرد.

اینس - او آنچه را که بهر حال نابود خواهد شد نابود می‌کند. من برای زور

آزمایی ساخته نشده‌ام بلکه برای یک زندگی آرام و شرافتمندانه ساخته شده‌ام. وقتی خیلی کوچک بودم، وقتی شکل نگرفته بودم، همانوقت پر از عطوفت برای عروسکها بودم، و همیشه یکی از آنها را با مهربانی صدا می‌کردم و دیگری را با عطوفت و همانوقت اگر سینه مرا می‌گشودند از آن مهر و احساس جاری می‌شد، مثل نوع شیری که وقتی بعضی از گیاهان را از ساقه می‌شکنند از آن جاری می‌شود. جز مهر ورزیدن کار دیگری نمیدانم بکنم. این آبشار را به بینید: زور ورزی نمی‌کند، دنبال راه خود خود می‌رود. باید گذاشت آبها بیفتند.

پرنسس - آبشار نمی‌افتد: خود را پرتاب می‌کند. آبشار آسیابها را هم براه می‌اندازد. آب در کانال‌ها هدایت می‌شود. پارو آن را می‌زند، آنرا می‌راند، آنرا می‌برد. همه جامی بینم که مورد خشونت قرار می‌گیرد. اوه! چقدر شما ظریف، هستید!

اینس - در وقتی که میوه کمی نرم است درست تا قلبش همه اشعه خلقت را دریافت می‌کند.

پرنسس - از شما خواهش می‌کنم برای من از نرمی تمجید نکنید: شما شخصاً مرا آزرده می‌کنید. بهتر است به اسپانیا بیائید: در آنجا نیروی خود را باز خواهید یافت. کوشش نکنید آنرا پنهان کنید: من میدانم که در اینجا اسپانیا را دوست ندارند. کشور پرتقال است که پهلوئی اسپانیا دراز کشیده است، ولی این کشور که جدا مانده است، که از تنهایی می‌سوزد و دیوانه شده است نمی‌گذارد پرتقال بخوابد. اگر من با دون پدرو ازدواج کرده بودم، این من بودم که نمی‌گذاشتم او آرامش داشته باشد.

اینس - والاحضرت، بنا به آنچه شما می‌گوئید چون پادشاه جز اینکه شما را راضی کند کاری نمی‌تواند بکند، من از شما استدعا می‌کنم ابتدا عفو دون پدرو را بدست آورید!

پرنسس - این دون پدرو نیست، این شمائید که می‌خواهم نجات بدهم. به

پامپلون[1] بیائید. پامپلون مثل حیاط داخلی یک قلعه است که با کوههای بلند احاطه شده است و در اطراف آن روح من وجود دارد که از بلندی به بلندی می‌رود که مراقب است و اجازه نمی‌دهد... دست پادشاه از روی این کوهها نمی‌تواند به شما برسد. به پامپلون بیائید حتی اگر دربار من برای شما بدون جذبه باشد. احساس در امان بودن به هر مکانی جذبه خواهد داد و شما دوباره روحتان را با امنیت بدست خواهید آورد.

اینس - روح من اوست.

پرنسس - شما ظریف هستید و در عین حال خیلی با شهامت.

اینس - به من نگوئید شهامت دارم : در همین لحظه آنرا از دست خواهم داد.

پرنسس - موئی از مژه‌هایتان روی سینهٔ شما افتاده است. آنجاست مثل یک پر بلبل که در پرواز خود زخمی شده است، گویی زنده است، دونا اینس، بلبل زخمی شده است، اگرپناهگاهی پیدا نکند چند وقت دیگر باز هم پرواز خواهد کرد؟ یک روز دیگر بهار را اعلام نخواهد کرد، یک روز برای او دیگر بهار روی زمین وجود نخواهد داشت. بگذارید من خیال کنم هنوز می‌توانم کلماتی برای متقاعد کردن شما بیابم. فکر اینکه شما از کنار من گذشته‌اید! و من که پرنسس ناوار هستم نتوانسته‌ام شما را قانع کنم! و ناکام شدن از قانع کردن موجودی که آنقدر برایش خوبی می‌خواهند! چطور نیکی که برای موجودی می‌خواهند روی چهره شما نمی‌تابد و در آوای صدای شما اثر نمی‌گذرد تا جایی که غیر ممکن باشد در مورد آن اشتباه کرد؟ ولی نه، بر عکس شاید این چهره من باشد که شما را می‌ترساند. شاید چهره‌های جدید شما را می‌ترسانند؟ یا شاید چهره من عرق کرده است؟ یا شاید درباره موضوع زیاد سخن گفته‌ام؟ وقتی کسی را می‌خواهند قانع کنند و از نقطه‌ای که هنوز امکان قانع کردن وجود داشت می‌گذرند، هر آنچه اضافه

1- Pampelune

بگویند اثری ندارد جز اینکه موجودی را که می‌خواهند قانع کنند بدگمان و سخت‌تر می‌کند. شما باید فکر کنید: « چرا آنقدر او به آن اهمیت می‌دهد؟ آیا دامی در آن وجود ندارد؟... «ای در! در! چه کلمه‌ای برای بازکردن تو لازم است؟ من بس می‌کنم چون دهانم خشک شده است (سکوت) اینطور نیست؟ شما به کف گوشه‌های دهان من نگاه می‌کنید. این از دهان خشک شده من و از حرارت این راه است که چون شیری رنگ باخته بود. مثل اینکه شمشیر آتشین فرشته شبانه را تا دسته در حلق من فرو کرده باشند تمام اندرون من خشک شده است. شما می‌دانید وقتی صداهای دیوار از نو فریاد میزدند : «سنّا خریب!»[1] آه! چیز شگفت‌انگیز اینست که میلی شدید برای انداختن آنچه آدم می‌خواهد کافی نیست. برای آخرین بار: با من می‌آئید؟

اینس - شاهزاده از من رنجیده نشوید : نمی‌توانم.

پرنسس - بسیار خوب، باشد! شما لحظه‌ای که من شما را دوست داشتم گذاشتید بگذرد. اکنون، شما مرا به خشم می‌آورید. چرا زندگی شما برای من اهمیت داشته باشد، در حالیکه برای خودتان اهمیت ندارد؟

اینس - من خانم، شما را خشمگین می‌کنم؟

پرنسس - شما مرا ناامید می‌کنید. پس دونا اینس بروید بمیرید. زود بروید بمیرید از این پس هر چه زودتر ممکنست. امیدوارم چهره شما وقت آنرا نداشته باشد که نشانه خود را روی من بگذارد بگذار چهره شما محو شود تا من بتوانم آنرا فراموش کنم : پاک شده چون لکه خونی که با آب از روی سنگفرش‌ها پاک می‌کنند. دلم میخواست که تمام مدت اقامتم در پرتقال مثل یک خواب بد ناپدید

۱ـ سنّاخریب پادشاه آشوریها در زمان سلطنت هزکیا کشور یهودا را محاصره کرد. ارتش او بوسیله یک فرشته در شب هلاک شدند. امروز گمان کرده می‌شود که آن لشکریان قربانی طاعون خیارکی شده‌اند.

شود ولی به خاطر شما این دیگر ممکن نیست. فقط شما هستید که عسل شیرین فراموشی مرا زهرآگین می‌کنید، همانطورکه در کتاب نوشته‌های قدیسین درباره مگس در عطر گفته شده است[1]. دونا اینس بروید، خدا برای شما بماند. آیا این زیبا نیست که هر چه پیش آید و حتی اگر آدم گناه کرده. همیشه می‌تواند بخود بگوید: «خدا برایم میماند»؟ به آسمان نگاه کنید جایی که آنکس که از شما حمایت می‌کند وجود دارد.

اینس - اگر سزاوار باشیم خدا از من حمایت خواهد کرد. ولی چرابه آسمان نگاه کنم؟ نگاه کردن به آسمان همیشه مرا بسوی زمین باز می‌کشاند. چون مواهب خدایی که من می‌شناسم روی زمین است که من در آن مواهب زندگی کرده‌ام. امیال و رنجهایی ما فرشتگان پروردگار هستند.

پرنسس - پس عزیزم، اگرنمی‌خواهید به آسمان نگاه کنید، یک مرتبه بطرف دوزخ بچرخید. کوشش کنید توجه پیشخدمت را که دوزخی است جلب کنید و بوسیله او از مقاصد پادشاه با خبر شوید نام او دینودل مورو[2]، است. او اهل آندالو است. اهالی آندالو مردم مطمئنی نیستند. هر چه آدم بخواهد او خیانت خواهد کرد.

اینس - من خیال می‌کنم هرگز دل آنرا ندارم که بچه‌ای را وادار به خیانت کنم.

پرنسس - حتی اگر زندگی شما و زندگی دون پدرو در خطر باشد؟

اینس - پدرو!... ولی با وجود این یک بچه! یک بچه... شبیه آنچه می‌توانست روزی پسری از من باشد...

پرنسس - دونا اینس، بسیار خوب! پس والاگهر باشید، چون یقیناً اینست که شما را وسوسه میکند. والاگهر در عزیمت نکردن. والاگهر در وادار نکردن به خیانت. یالاّ آنقدر والاگهر باشید تا سیر شوید و در آنجا بمیرید. خداحافظ.

۱ـ مگس‌های مرده موجب می‌شود که روغن و مرهم دارو و فروش بوی نامطبوع بدهد.
2- Dino del Moro

(اینس خم می‌شود دست پرنسس را می‌گیرد و می‌رود که آنرا ببوسد. در این رفتار دست بند جواهر نشان پرنسس جدا می‌شود و می‌افتد. اینس آنرا بر میدارد و به او می‌دهد).

پرنسس - اینس، آنرا نگاهدارید. نزد ما یک شاهزاده دارای خون پادشاهی هیچ چیزی را غیر از کسی از اهالی خانه‌اش که به او بدهد نمی‌تواند قبول کند. این دست بند که گیره‌اش آنقدر بد بسته می‌شود به عنوان نشانه‌ای از آنچه بین ما بسته نشده است باقی خواهد ماند.

اینس - اگر این نشانه‌ای است، چیزهای خیلی پاک‌تر از الماس وجود دارند...

پرنسس - درست است. (او دست بند را به زمین می‌اندازد و زیر پاشنه خود خرد می‌کند. سکوت) خدا شما رانگهدارد! (تنها از دور آبشار را نگاه می‌کند.) باید گذاشت آبها بیفتند.

پرده

پرده سوم

تالاری در کاخ پادشاهی، این تالار تقریباً در تاریکی است. فقط در اطراف اجاقها جایی که آتشی می‌سوزد با چند شمعدان روشن است.

صحنه اول

فرانت، اینس، سپس یک پیشخدمت

فرانت - عطرهایی که از دریا برمی‌خیزند طعم کمتر تلخی دارند تا عطرهایی که قلب مرد شصت ساله از خود متصاعد می‌کند. من نمیدانم چرا مردان در این سن می‌پندارند برای ابد زندگی خواهند کرد. در باب من، من خودم را گول نمی‌زنم. بزودی مرگ، کلاهخود سیاه خود را روی سر من فرو خواهد کرد. وانگهی من از مدتها پیش دارم می‌میرم، فقط مقصود اینست که کار را تمام کرد.

اینس - همیشه عالیجناب، همیشه این احساس پیشین تیره!

فرانت - من دیدارهای خود را دارم. خصوصاً در شب: شب مادر همه چیز است و حتی روشنی‌های وحشت‌آور. در عمیق‌ترین ساعت شب، عمیق چون نقطه خیلی عمیق حفره‌های موج، خوابیده درگرد و غبار غرور، دستهایم مثل مرده فلج و سرد می‌شوند وقتی بیدار می‌شوم، لحظه‌ای طولانی لازم است که دو مرتبه خون به دستهایم بیاید و دستهایم باز شوند. در آن حال من در وضعی مثل مجسمه‌های سنگی درازکشیده روی قبرها هستم، ولی بدون اینکه مثل آنها برای گرم کردن، پاهایم را روی یک سگ تازی یا روی یک پیشخدمت کوچک گذاشته باشم. وانگهی، غالباً قلب من می‌ایستد... وقتی دوباره شروع به زدن میکند، خیلی متعجب میشوم که خود را زنده می‌یابم و قدری به خشم می‌آیم.

اینس - ولی پزشکان شما...

فرانت - من از بیماری خود با هیچکس سخن نمی‌گویم و دنیا فکر می‌کند که من برای هزار سال دیگر زندگی خواهم کرد. از این گذشته، پزشکان... گناه است ساعتی که خدا انتخاب کرده است، آدم بخواهد آنرا عوض کند. با اینهمه شاید شما حق دارید و می‌توان به عنوان یک حقیقت عمومی پا بر جا قبول کرد که باز هم بهتر است آدم بوسیله پزشک خود کشته شود تا بوسیله پسرش. (سکوت) دیشب، شاید به دلیل غمگینی فوق‌العاده‌ای که دیروز داشتم، خواب دیدم که دارم میمیرم. هیچ درد جسمی نداشتم و روشن بینی‌ام مطلق بود. مطمئنا حضور کسی وجود داشت چون توجه او را جلب میکردم که لحظه به لحظه ضعیف می‌شوم. ولحظه به لحظه خط‌های قرمز روی پوست من پدیدار می‌شدند. من روی پوست خود می‌نوشتم و پوست من آنقدر فاسد شده بود که قلم جاهایی از آنرا می‌ترکاند.

اینس - چه می‌نوشتید؟

فرانت - می‌نوشتم «خیلی بهتر و خیلی بدتر...» چون من خیلی بهتر و خیلی

بدتر از آن بودم که دنیا میتوانست بداند. سپس سپیده‌دم خودش رابین پرده‌ها و پنجره‌های اطاق نشان داد و خطهای دراز سفیدی که مرا احاطه کرده بود بنظر می‌رسید که شمع‌های بزرگ تشییع جنازه است. هر شب یا تقریباً هر شب چنین پرتگاههایی در برابر من باز می‌شوند. آنوقت در این ساعات من می‌بینم... تمام آنچه کرده‌ام و خراب کرده‌ام می‌بینم، من پادشاه پرتقال، فاتح افریقائیها، تسخیر کننده جزایر هند غربی هراس یاغیان، فرانت باشکوه گناهکار بیچاره. و می‌بینم از آنچه در مدت بیش از یک ربع قرن ساخته‌ام و خراب کرده‌ام هیچ چیز باقی نمی‌ماند چون همه واژگون خواهد شد و شاید هم خیلی زود با دستهای نامطمئن زمان. هیچ چیز جز تصویری در بین دوازده‌تایی دیگر در آمریای کوامبر[1] باقی نمی‌ماند. تصویر مردی که اشخاص وقتی می‌آیند به آن نگاه کنند حتی یک کار او را هم نمی‌توانند نقل کنند و بدون چیز بیشتری با نگاه کردن به آن تصویر فکر خواهند کرد : «آن یکی بینی درازتری از دیگران دارد.»

اینس - عالیجناب افتخار مردان بزرگ مثل سایه‌هاست : با غروب آنها سایه‌ها درازتر می‌شوند.

فرانت - آه! پس از افتخارم با من صحبت نکنید. اگر میدانستید که من چقدر از خودم دورم. و نفس متعفن تحسین... و بعد من یک پادشاه افتخار نیستم، من یک پادشاه رنج و درد هستم. روی پرچم پرتقال تعداد علامت آنرا که نماینده زخم‌های مسیح هستند اضافه کرده‌ام. این یک پادشاه درد است که برای شما صدای بزرگ غزال را در جنگل در می‌آورد. ولی من نیاز ندارم پیش از مردن در جنگلها یا روی کوه انزوا گزینم چون من برای خودم جنگل و کوهستان هستم. ارواح درهم برهم شده من خارستان‌های جنگل هستند و چون پادشاه بودم مجبور بودم از فکر خودم یک جای بلند و یک کوهستان بسازم.

1- Armeria de Caimble دانشگاه مشهور پرتقال

یک پیشخدمت (وارد می‌شود) - عالیجناب، دون الوارگونسالوس اصرار می‌کند که اعلیحضرت لطف کرده و او را در همین لحظه بپذیرد.

فرانت - من او را فردا صبح باید به بینم...

پیشخدمت - او می‌گوید که پیام او خیلی فوری است.

فرانت - به او پاسخ بده که من او را فردا خواهم دید (پیشخدمت خارج می‌شود. به اینس) ولی شاید برای شما خوشایند بود مردی را که تقاضای صدور دستور کشتن شما را دارد بشناسید.

اینس - عالیجناب!

فرانت - باید اعتراف کرد که دیدن رفتارهای شما دو نفر میتوانست سرگرم کننده باشد (به پیشخدمت که وارد شد) باز هم!

پیشخدمت - این یادداشت از طرف دون آلوار.

فرانت - (که آنرا خوانده و چهره‌اش تغییر کرد) بدبختی! بدبختی! بدبختی! دون آلوار را به دفتر من وارد کن، من در آنجا به او ملحق می‌شوم (به اینس) دونا اینس، لحظه‌ای در اینجا منتظر من باشید (به پیشخدمت) بعد تو آتش را دوباره زیاد کن دارد خاموش می‌شود (بطرف دفترش خارج می‌شود.)

صحنه دوم

اینس، دینو دل مورو

اینس (درکنار) - پس پیشخدمت درست میگفت. آنها مرگ مرا می‌خواهند. (پیشخدمت دوباره همراه دینو دل مورو وارد می‌شود، آنها بکار تیز کردن آتش

مشغول می‌شوند) پروردگارا! اوست! اگر می‌شد تنها باشد! با او سخن گفتن... اعتمادش را جلب کردن... بوسیله او دانستن آینده... (صحنه بی‌صدا، پیشخدمت اول یک لحظه بیرون میرود. اینس به دینو نزدیک می‌شود. پیشخدمت اول برمی‌گردد، بالاخره می‌رود.)

اینس (با تشویش) من می‌دانم که نام شما دینو دل مورو است.

دینو دل مورو - خانم در خدمت شما هستم. هر چند... این چیزی جز یک لقب نیست. پدر فرناندو دوکالافوئنته مارکی دو دوئرو[1] حاکم ایالت ژنیل[2] است. ولی او را فرناندو دل مورو صدا می‌کنند برای اینکه وقتی کشف کرد مدیر ایالت که یکی از مردم مور بود هنوز به آداب مذهبی بت‌پرستی ادامه می‌دهد با دست خود او را خنجرزد. پدرم نیروی دو تا اسب را دارد.

اینس - آفرین! مدت زیادی است که شما آندالوزی را ترک کرده‌اید؟

دینودل مورو - یک سال. شما ژنیل را دیده‌اید؟ بزرگترین رودخانه اروپا است. می‌گویند از بهشت سرچشمه می‌گیرد.

اینس - و... غمگین نیستید که از پدر و مادر خود جدا زندگی می‌کنید؟

دینو دل مورو - اوه نه!

اینس - چه فریادی از ته دل! دینو دل مورو درباره شما با من صحبت کرده‌اند.

دینودل مورو - آه! پرنسس!

اینس - پس بدین ترتیب... شما در پشت درهای پادشاه گوش می‌ایستید؟

دینو دل مورو - خانم من گوش نمیدادم. چند کلمه جسته گریخته در حال عبور...

اینس - نه، نه! شما گوش میدادید. تمام چهره شما داد می‌زند که گوش میدادید. اوه! اگر می‌توانستید چهره خود را به بینید! شما در مخفی کردن اعتراف

1- Fernando de Calla Fuente, Marquis de Duero

2- Genil

چهره خودتان همانقدر چون بلند کردن یک قفسه بین بازوانتان ناتوان هستند (در کنار) چطور از او بپرسم؟ نمیدانم به او چه بگویم... (بلند) پس شما میدانید اشخاصی در اینجا هستند که بد مرا می‌خواهند. خیلی بد. برای من خیلی مهم است... (صدای ناگهانی مباحثه از دفتر شنیده می‌شود)

دینو دل مورو - هیس... پادشاه! هر چه به زبانتان می‌آید بمن بگوئید.

اینس - (با صدای قوی و مؤثر با نشان دادن یک جوانه یاسمن که پیشخدمت در یک سوراخ بالاپوش خود نصب کرده است) و پیشخدمت این یاسمن... همین دیروز شما یک میخک به لباس خود داشتید. پس شما تا این حد گلها را دوست دارید؟

دینو دل مورو - وقتی کوچک بودم، مادرم میخواست که من همیشه یک گل به خود بزنم.

اینس - وقتی شما کوچک بودید!... و این نخهای طلایی و نقره‌ای که مخلوط با هم در موهایتان است...

دینو دل مورو - اینهم کار مادرم است که وقتی کوچک بودم آنها را اینطور مخلوط می‌کرد. می‌گفت برای آنست که برای من خوشبختی بیاورد.

اینس - ولی اکنون، آنقدر دور از مادرتان...

دینو دل مورو - اکنون من خودم آنها را برای خود نصب می‌کنم.

اینس - (در کنار) چقدر او عجیب است! (به دینو) مادرتان... (در کنار) این همدستی با این بچه... و مادرش... نه این ممکن نیست! من نمی‌خواهم! (به دینو) دینو دل مورو چرا شما پشت در پادشاهان گوش می‌ایستید؟ این کار نوکرهای اطاقدار است. نه پسر فرناندو دل مورو.

دینو دل مورو - پادشاه مرا دوست ندارد. چرا من او را دوست داشته باشم؟

اینس - او شما را دوست ندارد؟

دینو دل مورو - او دائماً مرا مسخره می‌کند. بله، همیشه! برای موهایم، برای

لهجه‌ام. او کلمه‌ای نمی‌تواند به من بگوید بدون اینکه مرا مسخره کند.

اینس - بر عکس اگر او سربسر شما می‌گذارد بدون شک برای آنست که شما را دوست دارد. گربه همیشه نشانه‌ای روی دوستش می‌گذارد.

دینو دل مورو - شب - برای اینکه من در بین پیشخدمت‌ها بهتر می‌رقصم - این منم که می‌جهم کرم‌های شبتاب را می‌گیرم و آنها را در چاله دستم برای او می‌برم. خوب! برای اینکار او از من تشکّر نمی‌کند.

اینس - ولی این کار خیلی مهمی است که شما دارید. پس پادشاه تا این اندازه کرم‌های شبتاب را دوست دارد؟

دینو دل مورو - او می‌گوید که آنها را شبیه او هستند: به تناوب تاریک و درخشنده، درخشنده و تاریک. من، وقتی او به من گفت که آنها به او شباهت دارند، من به او گفتم که آنها حیوانات زشتی هستند.

اینس - اگر شما چیزهای بیزار کننده و ناسپاس به پادشاه می‌گوئید تعجب نکنید که او قدری از شما رنجیده خاطر بشود. ولی با اینحال اگر او از شما رنجیده شود دلیل بر این نمی‌شود که شما او را گول بزنید.

دینو دل مورو - اینجا همه مردم او را فریب می‌دهند.

اینس - درست بهمین جهت شما نباید اینکار را بکنید. اگر خوشتان نمی‌آید که به او خدمت کنید، از پدر و مادرتان بخواهید به بهانه‌ای شما را فرا خوانند. برای خیانت نزد کسی که به شما اعتماد دارد نمانید. شما که آنقدر کوچک هستید! چند سال دارید؟

دینو دل مورو - سیزده سال.

اینس - شما سیزده سال میگوئید. پس باید دوازده سال باشد چون باید حالت بزرگ داشت. دوازده سال! شما یک مرد کوچک هستید با تمام توانایی‌تان که کار بد بکنید. نه اینطور ادامه ندهید. من آنرا همانطور هم که مادرتان میگفت به شما

می‌گویم (موهای او را مرتب می‌کند.) نخهای طلایی در موهایتان تنها نباید برای خوشبختی آوردن برای شما باشند، آنها باید همچنین به شما یادآوری کنند که شما باید مثل آنها صاف و خالص باشید.

دینو دل مورو - ولی، خانم آیا من با تکرار موضوع به فرستاده پرنسس برای شما خیلی مفید نبوده‌ام...

اینس - درست است! درست است! و با وجود این... ادامه ندهید!

دینو دل مورو - پادشاه! (با عجله خارج می‌شود)

صحنه سوم

فرانت، آلوارگونسالوس، اینس

فرانت - تحمل کردن! همیشه تحمل کردن! اوه! این کار آدم را به ستوه می‌آورد. مدام در دستان مردان بودن نزدیک سی‌وپنجسال سلطنت کردن و باز هم دست و پا بسته. - دونا اینس، دون آلوارگونسالوس که غالباً با مشورت دادن‌هایش مرا روشن می‌کند. ولی شاید تاکنون او را می‌شناسی؟

آلوارگونسالوس - اگر دونا اینس را ملاقات کرده بودم هرگز آنرا فراموش نمی‌کردم.

اینس - و من، دون آلوار اگر شما را ملاقات کرده باشم، آنرا فراموش کرده‌ام. ولی مطمئن باشید این ملاقات را فراموش نخواهم کرد.

آلوار گونساولوس - خانم من از شما خواهش می‌کنم که لطف‌هایتان را از من دریغ نکنید.

اینس - درست بهمان نحو که شما لطف‌هایتان را از من دریغ نخواهید کرد.

فرانت (به آلوار) - برگردید فردا صبح مرا به بینید ولی بدون خیال‌های باطل، چون هیچ کاری نمی‌شود کرد، هیچ هیچ!

صحنه چهارم

فرانت، اینس

فرانت - اگر شما آزاد مانده‌اید، اگر دون پدرو به آپارتمانهایش در کاخ برگشته است و از آنجا نمی‌تواند خارج شود، برای اینست که فکر می‌کردم کشیش گواردا را تحت قدرت خود دارم. و اینک او از دستم فرار کرده است. نماینده رسمی پاپ بوسیله آلوار به من پیام داده است که اگر من کشیش را تحت تعقیب قرار دهم، پاپ این اقدام را به عنوان توهینی تلقی خواهد کرد. بنابه عقیده او، کشیش در ازدواج شما با دون پدرو کاری جز اطاعت امر شاهزاده نکرده است، چون این وظیفه خاص او بوده است، او مصونیت مذهبی دارد. نه تنها من باید کشیش را عفو کنم. بلکه نماینده پاپ حتی میل دارد که او آزاد شود. اکنون دیگر برای من اهمیتی ندارد که پاپ ازدواج شما را باطل کند، بنا به گفته شما دون پدرو باز هم قول ازدواج با پرنسس را به تعویق انداخته است. پاپ ازدواج را باطل نخواهد کرد: در حال حاضر این یقین است. من مثل شیری هستم که در دام افتاده است. می‌توانم گاز بگیرم، به جهم، بیهوده غرش کنم. شما با دون پدرو وابسته شده‌اید و این ارتباط مگر با مرگ پاپ و تصمیمات مختلف جانشین او با من، نمی‌تواند شکسته شود. اوه! من از این وضع خسته شده‌ام می‌خواستم که این وضع شکل دیگری بخود گیرد. من عادت دارم که کارهای بزرگ به آسانی و زود روبراه شوند، و

کارهای کوچک با هزار پریشانی و یک جریان تمام نشدنی. این کار بزرگ و آزاردهنده است. ومن از شما و از هستی شما خسته شده‌ام. خسته از اینکه برای شما خوبی می‌خواهم، خسته از خواستن اینکه شما را نجات دهم. آه! چرا شما زنده هستید؟ مردم چقدر مانع خشم‌آوری هستند! یک رودخانه، یک کوهستان آدم می‌فهمد، آدم قبول می‌کند ولی یک چیز بیچاره نرم از گوشت و اعصاب که آدم نمی‌داند چطور می‌تواند خود را راست نگه دارد... بگذریم همه آنچه من کرده‌ام خراب شده است. من با غربال آب کشیده‌ام. و این راست است، چرا آنچه من کرده‌ام دوام داشته باشد، در حالیکه من خودم از مدتها پیش دوام ندارم؟ کمان هوش من سست شده است. آنچه من نوشته‌ام، می‌پرسم: «از کیست؟»، آنچه می‌فهمیدم دیگر نمی‌فهمم، آنچه یاد گرفته‌ام فراموش کرده‌ام. من میمیرم و بنظرم می‌رسد که هم چیز ناتمام مانده است و در همان نقطه‌ای هستم که بیست ساله بودم. دستهایم بازند، همه چیز از من می‌گریزد. من رایگان برای عشق خدا فلوت زده‌ام.

اینس - آیا این سرنوشت مشترک ما نیست؟

فرانت - خوشبخت کسی که کم داده است و آنچه که داده است، آنرا باز پس گرفته است. خوشبخت کسی که از او بچه‌ها نام به ارث نمی‌برند.

اینس - خوشبخت کسی که این سخنان را می‌شنود و این سخنان بدون اثر گذشتن روی او جریان پیدا می‌کند!

فرانت - من چون باد صحرا گذشته‌ام که ابتدا ورقه‌های شن را مثل یک حمله سواره نظام می‌راند و بالاخره از تفس می‌افتد و به پایان می‌رسد: دیگر هیچ از آن باقی نمی‌ماند. چنین است افکار عمیقی که پادشاه فرانت با شما در میان می‌گذارد. افکار عمیق که او در عین حال اصالت آنها را تضمین نمی‌کند. چون روزی در حال گذشتن از یک راهرو نزدیک آشپزخانه می‌شنیدم یک شاگرد آشپز با حرکات مؤکد اعلام میکرد که «سرنگونی آخر، همه کس باید از آن بگذرد، بله،

همه! پادشاه هم مثل دیگران!» و من تصدیق می‌کنم که در نوک فلسفه‌ام یک شاگرد آشپز را می‌بینم. بطریق اولی ما خیلی زودتر از آنچه میگفت باز هم یکدیگر را خواهیم دید.

صحنه پنجم

همانها، دریا سالار بزرگ و شاهزاده دریا، اگاس کوئلهو، دو عالیجناب دیگر.

شاهزاده دریا - عالیجناب، اهمیت مطلب مرا مجبور کرد که با فشار پاسداران شما را کنار بزنم. یک تجاوز نفرت‌انگیز به اعلیحضرت وارد شده است که جبران آن اوامر فوری را ایجاب می‌کند. گروهی از افریقایی‌ها غافلگیرانه در تاویرا[1] پیاده شده و اشخاص بندری را قتل عام کرده و ناخدایی که مردانی علیه آنها گسیل داشته بود در کنار جسد سگی مصلوب شده به صلیب کشیده‌اند. آنها تقریبا بدون تلفات دوباره سوار کشتی شده‌اند. جسارت این بدبخت‌ها سزوار عقوبتی است که سر مشق دیگران باشد. آنها اقدامات خود را تنها برای اعلیحضرت ذخیره می‌کنند. شما فکر می‌کنید آنها جسارت تنها برای اعلیحضرت ذخیره می‌کنند. شما فکر می‌کنید آنها جسارت می‌کردند به یک بندر آندانوری یا والدنسی حمله کنند؟ هرگز!

فرانت - پس هیچکس دریای جلوی ساحل جنوب را پاسداری نمی‌کرد؟

شاهزاده - به دنبال یک غفلت خیلی شدید ناوگان دون لورنسو پایوا[2] در آن موقع در شمال دماغه سن - ونسان[3] دریانوردی میکرد.

1- Tavira 2- Lourenco Payva 3- Sarint - Vincent

فرانت - بله، همانطور است، همیشه چند ساعتی وجود دارد که در طی آن یک کشور بدون دفاع است : یک سوراخ برای وارد شدن کافی است. و همینطور همیشه چند ساعتی وجود دارد که مردی قوی از نظر روحی و جسمی خیلی ضعیف است - کاملاً متعجب که چطور راست می‌ایستد - با اندک فشاری می توانند او را بیندازند. احتمالاً دشمن ندرتاً از این ساعات اطلاع دارد. آه! اگر دشمن می‌دانست!

شاهزاده - خصوصاً در این ساعات است که باید حالت مصمم داشت. من عقوبتی آرامش ناپذیر برای لورنسو پایوا تقاضا می‌کنم.

فرانت - چه عقوبتی؟

شاهزاده - در موقع عادی یک مجازات سخت زندان تقاضا می‌کردم. در موقعیت فعلی من تقاضای مرگ می‌کنم.

فرانت - چرا در این موقع باید سخت تر بود؟

شاهزاده - برای اینکه در چنین موقعی ما نیاز به خطاکاران داریم.

فرانت - من متوجه شده‌ام که تقریبا همیشه خطاکاران را خیلی فوری می‌کشند. اگر باز هم چند روزی بگذرد دیگر مقتول آنقدرها مجرم نیست. چقدر از قتل ها ناشی از سوءتفاهم بوده است!

اگاس کوئلهو - پس، عالیجناب، دیگر هیچکس را نمی‌کشند!

فرانت - مگر با پایوایک خدمتگزار قدیمی نیست؟

اگاس کوئلهو - من منتظر خشم پادشاهی شما بودم، و شگفت‌زده شده‌ام...

فرانت - وقتی آدم پیر می‌شود، خشم‌ها تبدیل به اندوه‌ها می‌شوند.

اگاس کوئلهو - یا به دلسوزی. و برای پیداکردن دلسوزی آدم کاری نباید بکند جز آنکه خودش را رها کند، ولی برای یافتن سخت دلی آدم باید خود را بلند کند. باری آدم باید همیشه بلند شود.

شاهزاده - آیا پادشاه مردی است که یک بی‌حرمتی را ببخشد؟

فرانت - بله، وقتی بخشودن بنفع او است. بدون شک در اینجا مورد ندارد. سرنوشت دون لورنسو مورد بررسی قرار خواهد گرفت. در این مورد دوباره با من مذاکره شود.

شاهزاده - پس بنابراین، این مرد می‌تواند زندگی ایمن داشته باشد! عالیجناب همین جا تمام کنیم: بگذارید من بروم و مرگ را در افریقا جستجو کنم، این مرگی که خیانتکاران از آن معاف شده‌اند. مرگ، من دیگر شاهد بی‌کیفری نخواهم بود.

فرانت - خودتان را به جوش نیاورید.

اگاس کوئلهو - (آهسته به عالیجناب‌ها). اینس چهره‌آرا می‌دارد. من از این گفتگوهایی که با پادشاه دارد خوشم نمی‌آید. اینس از آن مذاکرات پر قدرت‌تر بیرون می‌آید. لحظه‌ای در تاریکی بمانیم و به آنچه می‌گوید گوش بدهیم.

فرانت - بسیار خوب! بگذار دون لورنسو به قضاوت مخصوص من سپرده شود. من ملایم نخواهم بود.

اگاس کوئلهو - ای پادشاه، من شما را دوباره باز یافتم!

شاهزاده - و آیا فوراً اقدامی علیه افریقایی‌ها نمی‌کنیم؟

فرانت - فعلاً نه، من بعداً آنرابررسی خواهم کرد. (با سنگینی) من برای امروز بقدر کافی تصمیم گرفته‌ام (در کنار). جنگ... مردانی که ارزش زندگی کردن ندارند. و اندیشه‌هایی که ارزش آنرا ندارند که آدم برایشان بمیرد.

صحنه ششم

فرانت، اینس

در عمق اطاق در تاریکی

اگاس کوئلهو و عالیجناب‌ها، سپس اشخاص برجسته دیگر

اینس - آیا شما دستور می‌دهید او را بکشند؟

فرانت - من به آن تمایل دارم. کسانی هستند که می‌گویند یک پیرمرد باید سخت باشد، برای اینکه او زود باید برود. و باز هم اینکه بیرحمی تنها لذتی است که برای پیرمرد میماند که این بیرحمی برایش جانشین عشق می‌شود. به عقیدهٔ من، این دیگر شورش را در آوردن است. ولی من با کمال میل می‌خواهم تصور کنم که یکی از بهترین تضمین‌های عمر طولانی بی‌احساس بودن و تسکین ناپذیر بودن است، این زرهی علیه مرگ است.

اینس - اگر شما آنقدر شریر بودید آنرا نمی‌گفتید.

فرانت (با استهزاء) - می‌بینم که شما شناسایی عمیقی از روح بشر دارید.

اینس - ولی اگر لورنسو پایوا چیزی جز نیمه مجرم نبوده است، چه پشیمانی‌هایی شما برای خودتان درست می‌کنید!

فرانت - پشیمانی‌ها هم مثل بقیه چیزها می‌میرند. ولی پشیمانی‌هایی هست که یادآوری آن بوی شیرین می‌دهد. ولی شاید تمام این قصه مثل دود ناپدید شود. چون شما می‌دانید من چه فکر می‌کنم؟ من فکر می‌کنم که این قصه از سرتا سر ساختگی است یا حداقل بطور محسوسی در آن مبالغه شده است.

اینس - اختراع شده است؟

فرانت - پس از تحقیر نماینده رسمی پاپ، مقصود تحقیر کردن من است -

این یکی خیلی اساسی است. «افریقایی‌ها هرگز جرأت نخواهند کرد در آندالوزی نه در پادشاهی والانس پیاده شوند.» آنها حساب می‌کنند، اگر به من آسیب رسید، دلم می‌خواهد آسیب برسانم. خود را در اینجا به موش مرگی میزنم که برای انتقام گرفتن در آنجا خود را بصورت گربه نر درآورم. و گربه نر علیه چه کسی؟ علیه پدرو و شما. ولی حساب بچگانه آنها فاش شده است. من دسیسه‌های آنها را خیلی روشن می‌بینم.

اینس - عالیجناب، شما نسبت به ما خیلی بخشنده هستید اگر تمام این افسانه است، بنابراین لورنسو پایوا اعدام نخواهد شد؟

فرانت - راستی این می‌تواند موقع مناسبی باشد.

اینس - موقع مناسب! ولی چرا باید او را اعدام کرد؟

فرانت - دریاسالار بزرگ آنرا گفت: در این موقع ما نیاز به خطاکاران داریم. همه مردم از چیزی مقصرند. تمام کسانیکه در آزادی بسر می‌برند و تمام کسانیکه زنده هستند آنچه به من بدهکارند نمی‌دانند. ولی گاهگاهی باید نه گفت و به شدت تنبیه کرد، تقریباً اتفاقی: برای تحت کنترل در آوردن امور. بله، باید باز هم زندگی‌های بشری را قربانی کرد، حتی وقتی که دیگر تقصیر آنها جدی تلقی نمی‌شود، مثل این جوشن خالی افسانه‌ای که در مقابل دیوار ایستاده است من نمی‌دانم مغز کدام شخصیت را که از زیر دستکش آهنی او می‌گذشته است داغان کرده است. یا اینکه من باز به داستان پادشا همان هانری چهارم کاستیل فکر می‌کنم که سلطانی قرار بود شهر ترو خیلو را که اشغال کرده بود به او تسلیم کند، ولی پادشاه مرد. آنوقت مردان پادشاه که ترسیدند اگر سلطان از مرگ پادشاه مطلع شود مبادا دفاع از شهر را تقویت کند، جسد پادشاه را در یک صندلی نصب کردند و روشنایی تالار را کم کردند - اکنون درست مثل همین تالار - و نمایندگان سلطان کلیدهای شهر را به پادشاه مرده تسلیم کردند. منهم همینطور. من با همه

روحم از ظاهر پادشاهی خود کنار کشیده‌ام، ولی این ظاهر هنوز هم افتخاراتی نظیر جسد پادشاه هانری چهارم می‌پذیرد یا بهتر هنوز هم می‌کشد و تقریباً اتفاقی می‌کشد، مثل جوشن خالی.

اگاس کوئلهو - (درکنار) پادشاه هذیان می‌گوید، این زن جادوگر او را طلسم کرده است. بیداری او وحشتناک خواهد بود. اوکسانیکه راز او را فهمیده‌اند به سکوت بدون بازگشت وادار خواهد کرد. او دستور کشتن زن جادوگر را خواهد داد. ولی اگر او مرا در اینجا بیابد دستور کشتن مرا هم خواهد داد (فرار می‌کند)

اینس - آیا آدم برای چیزی که به آن اعتقاد ندارد می‌تواند بکشد؟

فرانت - البته این تغییر ناپذیر است. و حتی مردن برای چیزی که به آن اعتقاد ندارند. آدم برای دلایلی که به آن اعتقاد ندارد می‌میرد همانطورکه برای امیال و عشق‌هایی که ندارد و برای موجوداتی که دوست ندارد می‌میرد. افریقایی‌هایی که من در افریقا دیدم سنگها و چشمه‌ها را می‌پرستیدند. ولی اگر به آنها گفته میشد که اسلام در خطر است برمیخاستند و به جنگ برای مذهبی که مال آنها نبود می‌رفتند تا کشته شوند. درکشور ما در موقع جنگ شورشیان، آنقدر اجساد توده شده روی هم در طول راه موندگو وجود داشت که از اینجا نمیشد یک اسب سواری را که از روی جاده می‌گذشت دید. خوب! بیشتر این مردان که غیر نظامی بودند بوسیله شورشیان کشته شده بودند تنها برای اینکه آنها روی زمینی زندگی میکردند که لشکریان وفادار به حکومت در روی آن زمین توقف کرده بودند. چنین تصور می‌شد آنها اعتقاد و احساسات وفاداری به حکومت دارند چون در طرف معینی از رودخانه سکونت داشتند، اگر آنها در طرف دیگر زندگی می‌کردند، این بار سربازان حکومتی بودند که مثل شورشیان روی آنها تیراندازی می‌کردند.

اینس - چطور پادشاه می‌تواند جوشن خود را ترک گفته باشد، او که چند روز پیش مرا بطرف پنجره برد وبه من میگفت: «این منم که تمام این را حفظ می‌کنم.

این مردم است که من با آن تعهدی دارم...»؟

فرانت - اینس، امشب سرشار از چیزهای شگفت‌انگیز است. احساس می‌کنم که امشب از حد خود گذشته‌ام، که در آن بزرگترین بعد خود را پیدا می‌کنم، بعدی که در گور خواهم داشت و که این بعد درست شده است که در آن چیزهای وحشت‌آور از پاکی بگویم. وقتی به شما گفتم: «مردم من وجود دارد...» دروغ نمی‌گفتم، بلکه سخنانی به عادت می‌گفتم که روزی به آنها اعتقاد داشتم، و در لحظه‌ای که آنها را میگفتم دیگر کاملاً به آن اعتقاد نداشتم. مثل مرغ پیری بودم که پوسته تخم‌های خالی می‌گذارد.

اینس - عالیجناب!

فرانت - شگفت‌زده‌نشوید.من‌دوست‌دارم‌نزدزنان‌اعتراف کنم.این‌تمایلی‌است‌که دارم. شاهزاده دریا. اینجا نمانیم! (فرار می‌کند)

فرانت - من همچنین باید در پی این باشم که مردم را وادار کنم که فکر کنند که هنوز چیزی حس می‌کنم، در صورتیکه من هیچ چیزی حس نمی‌کنم. دنیا کار دیگری نمی‌کند جز اینکه مرا آهسته لمس کند. و اینکار عین عدالت است چون من ملتفت می‌شوم که تمام زندگی‌ام کاری جز آهسته لمس کردن دنیا نکرده‌ام.

اینس - شما دیگر هیچ چیز حس نمی‌کنید!

فرانت - کلماتی وجود دارند که گفته می‌شود و کارهایی هستند که انجام میشود بدون اینکه انسان به آن اعتقاد داشته باشد. اشتباهاتی است که آدم مرتکب می‌شود با علم به اینکه آنها اشتباه هستند و درباره آنچه آدم نمی‌خواهد حتی وسوسه وجود دارد.

یکی از عالیجناب‌ها - این مستی نوح است[1]. (فرار می‌کند) (در مدت گفت و

۱- اشاره به قصهٔ تاکستان نوح و مستی اوست. در این موقع بود که حام پسر نوح برهنگی پدرش را مشاهده می‌کند. در اینجا کنایه به برهنگی مجازی فرانت آنطور که او با صدای بلند فکر می‌کند است.

شنودهایی که بدنبال می‌آید تا عزیمت سایه پرنسس، در عمق تاریک تالار، سایه‌هایی ظاهر می‌شوند، لحظه‌ای گوش می‌دهند و سپس با اطوار ترسیده ناپدید می‌شوند.)

فرانت - همین الان من در برابر شما چون یک حیوان گریه و زاری کرده‌ام، چون باد زوزه کشیده‌ام. شما تصور می‌کنید این کار با ایمان در وظیفه پادشاهی جور در می‌آید؟ برای ساختن شاه، یک ایمان، شجاعت و نیرو لازم است. شهامت را دارم. نیرو را خداوند می‌دهد. و همچنین ایمان را، من زندانی آنچه بوده‌ام هستم. یکی از ندیمه‌های پرنسس در برابر من میگفت که پرنسس همیشه روی خودش به صلیب کشیده شده است. در یک معنای دیگر منهم همینطور. من روی خودم به صلیب کشیده شده‌ام، روی وظایفی که دیگر برای من حقیقت ندارند. من دیگر در زره آهنی خود نیستم ولی کجا هستم؟

اینس - البته عالیجناب من شما را می‌فهمم، زیرا بر خلاف من شما وظایف دولتی و آینده مسیحیت را می‌دانید! مسیحیت در باطن ما است. ولی پس چرا دون پدرو را از یک لاقیدی که حتی خودتان هم دارید سرزنش می‌کنید؟

فرانت - من به سن بی‌قیدی رسیده‌ام، پدرو نه. اگر آدم با این نوع چیزها خودش را سرگرم نکند پس با زندگی‌اش چه کند؟

اینس - دوست داشتن. من، من می‌خواستم خود را در عمیق‌ترین عشق مشترک و مجاز غرق کنم، مثل توی یک قبر و همه چیز متوقف شود، همه چیز متوقف شود... ولی اگر شما دیگر به امور کشور اعتقاد ندارید، کارهایی هست که یک پادشاه می‌تواند برای مردمش بکند و این کارها چیزی جز از انسان برای انسان نیستند. در قلمرو پادشاهی شما، این بدبختی بزرگ، این بیماری گرسنگی که بطور مداوم باید آنرا درمان کرد وجود دارد. عالیجناب، من در لیسبون روی اسکله باراندازی ناخداهایی از ارتش شما دیده‌ام. ایستاده به دیوار تکیه داده

بودند. دست‌هایشان را مثل در حال دعا بهم متصل کرده بودند و کسانیکه از کشتی پیاده می‌شدند با چشمانشان تعقیب میکردند بدون حرکت و بدون اینکه چیزی بگویند. و در حقیقت دستهایشان درست بهم برای یک خواهش متصل شده بود چون آنها تقاضای صدقه می‌کردند. عالیجناب اینها رؤسای جنگ شما بودند و دستمزدهای آنها پرداخت نشده بود. و من اگر پادشاه بودم می‌خواستم بروم خودم دستهایشان را بازکنم و به آنها بگویم: «شما دیگر هرگز گرسنه نخواهید بود.» و از آن روز بنظرم می‌رسد که پس از این بهترا ست بخورم و آنقدر که دلم می‌خواهد بخورم، چون تا وقتی که آنها سیر نشوند من همیشه گرسنه خواهم بود.

فرانت - از رؤسای دولتها به آسانی تقاضا می‌شود که رحم داشته باشند. باید قدری هم برای رؤسای دولتها رحم داشت. وقتی که آدم به وسوسه‌های قدرت مطلقه فکر می‌کند، مقاومت در برابر این وسوسه احترام را ایجاب می‌کند. در مورد ناخداهای شما، اگر من جوانتربودم بخود می‌گفتم که یک بیماری وجود دارد که باید درمان شود - خیلی بدتر از بیماری جسم آنها و آن بیماری روح فناناپذیر آنهاست که بدون توقف گرسنه گناه است ولی در سن من ذوق سرگرم شدن به دیگران از بین رفته است. امروز دیگر هیچ چیز جز یک «برایم چه اهمیتی دارد!» بی‌انتها که از نظر من دنیا را می‌پوشاند... من می‌خواهم که در این چند روزه آخری که مانده است تا خودم را در برابر خدا نشان بدهم دیگر به هیچ چیز جز خودم مشغول نباشم، از دروغ گفتن به دیگران و دروغ گفتن به خودم بس کنم و بالاخره شایسته احترامی که به من می‌گذارند باشم آنهم پس از اینهمه مدت طولانی که از این احترام سوءاستفاده کرده‌ام.

سایه پرنیس (در ته تالار) - اینس!

اینس - چه کسی مرا صدا می‌کند؟

سایه - کسی که خوبی تو را می‌خواهد. این تالار را فوراً ترک کن. دیگر به

پادشاه گوش شده. او رازهای نومیده کننده خود را، مثل توی یک قبر روی تو می‌ریزد. سپس برای اینکه تو هرگز حرف نزنی سنگ قبر را روی تو می‌اندازد.

اینس - من کسی را که به من گفته است: «من یک پادشاه درد هستم» رها نخواهم کرد. در آنوقت او دروغ نمی‌گفت. و من از او ترس ندارم.

سایه - چقدر مرگت را دوست داری! چقدر مرگت را دوست خواهی داشت! اینس، اینس، بیاد داشته باش: پادشاهان شیرهایی در دل دارند... بخاطر بیاور: علامت زنجیر روی گردنت...

اینس - اوه! اکنون شما را شناختم!

سایه - تو هرگز مرا نشناخته‌ای. اینس، اینس، همان دم که روی دریا آمدم، سخنان که باید برای متقاعد کردن تو می‌گفتم پیدا کرده‌ام. به این زودی روی دریای آزاد، به این زودی روح من در برابر باد بطرف تو بازگشت. و همین حالا وقتی دیگر خیلی دیر خواهد شد من آنچه که لازم بود بتو گفته شود پیدا کردم. آه! ندانستن اینکه آدم بتواند متقاعد کند وحشتناک است.

اینس - او همیشه همان فریاد را تکرار می‌کند، مثل گنجشک جیک جیک کن روی آبگیری غم آلود در غروب آفتاب.

سایه - اینس یکبار آخر، دور شو - نه؟ تو نمی‌خواهی؟ بسیار خوب! تو هم همینطور، بنوبه خود، نخواهی توانست متقاعد کنی (ناپدید می‌شود)

فرانت (پشت کرده به سایه‌ها) - آنها تصور می‌کنندکه من صدای آنها را نمی‌شنوم که نجوا می‌کنند و فرار می‌کنند؟ آنها می‌گویند که من هذیان می‌گویم چون من حقیقت را می‌گویم. و آنها فکر می‌کنند که بعلت ترس از سرکوبی من فرار می‌کنند، در صورتیکه آنها بعلت ترس و وحشت از حقیقت فرار می‌کنند. بانگ حقیقت مثل جغجغه یک جذامی آنها را به وحشت می‌آورد.

اینس - ای پادشاه من، بعلت اینکه شما حقیقت را می‌گوئید من شما را ترک

نخواهم کرد بلکه برعکس منهم همینطور بالاخره حقیقت کامل را که تا اندازه‌ای تا کنون نزد خود نگاهداشته‌ام خواهم گفت. ای پادشاه من، چون امشب سرشار از چیزهای بزرگ است، بگذار عاقبت اعتراف کنم : بچه‌ای از نژاد شما در من تشکیل می‌شود.

فرانت - یک بچه! باز هم یک بچه! پس هرگز این کار تمام نخواهد شد!

اینس - پس برایتان چه اهمیتی دارد که او نقشه‌های شما را مغشوش کند، چون شما هم اکنون فریاد میزدید که دیگر به وظیفهٔ پادشاهی اعتقاد ندارید! اینجا است که خواهیم دید که آیا واقعاً شما راست می‌گفتید.

فرانت - باز هم بهاری را دوباره شروع کردن و دوباره کمتر خوب شروع کردن!

اینس - من که آنقدر دوست دارم محبوب باشم، خودم موجودی را درست خواهم کرد که کاملاً مربوط به من خواهد بود که خود را محبوب کنم! دلم می‌خواهد اندیشه‌ای از مادرش به او بدهم که آنرا برای تمام عمرش حفظ کند! مقصود اینست که آدم باید باز هم نسبت به خودش سخت‌گیرتر باشد، خود را از هر پستی نجات دهد، راست، مطمئن، پاک و پاکیزه زندگی کند، برای اینکه موجودی بتواند بعداً زیباترین تصور ممکن را با مهربانی و بدون سرزنش از شما نگاهدارد. پسر من یک تجدید نظر است یا بهتر یک آفرینش دومی از من است، من او را می‌سازم و خودم را دوباره می‌سازم. من او را همراه خود دارم و او مرا همراه دارد. من در او ذوب می‌شوم. من آنچه دارم در او جاری می‌کنم. من با هیجان آرزو می‌کنم که در آنچه بهتر دارم به من شباهت داشته باشد.

فرانت - و درست همین که خواسته‌اید او شبیهٔ شما باشد آن چیزی است که او شما را سرزنش خواهد کرد. بگذریم من همه این را می‌شناسم.

اینس - اگر او مثل من فکر نکند، برایم یک غریبه خواهد بود، او که خودم

است. ولی نه. او رؤیای خون من است. خون من نمی‌تواند مرا فریب دهد.

فرانت - رؤیا... بهتر از این نمی‌توانستید بگوئید. شما کاملاً در خواب و خیال هستید.

اینس - آیا این گوشتی که از گوشت خود آفریده‌ام، خواب و خیال است؟ اوه! این مستی‌آور و عظیم است.

فرانت - مثل اینکه شما واقعاً اولین زنی هستید که بچه به دنیا می‌آورید.

اینس - من فکر می‌کنم هر زنی که برای اولین بار بچه می‌آورد در واقع اولین زنی است که بچه به دنیا می‌آورد.

فرانت - من ساده دلی را دوست ندارم. من از بدی و جنایت متنفرم. ولی در مقایسه با ساده دلی، فکر می‌کنم که باز هم بدی و جنایت را ترجیح می‌دهم.

اینس - بنظرم می‌رسد که پنج یا شش سال دیگر او را می‌بینم. نگاه کنید، همین الان در حال دویدن از روی ایوان گذشت. در حال دویدن، ولی همچنین سرش را برگرداند. پسر کوچک من.

فرانت - یک روز در حال گذشتن، دیگر سرش را هم برنمی‌گرداند. ولی چه کسی بشما گفته است که یک پسر است؟ ستاره شناس؟

اینس - من او را اینجور می‌خواهم.

فرانت - می‌فهمم که یک پدرو دوم در واقع چشم‌اندازی مستی‌آور باشد.

اینس - بله مستی‌آور. نام او دیونیس خواهد بود. پسر کوچک من با مژه‌های باور نکردنی، در عین حال زیبا و زمخت، آنطور که پسرها هستند. می‌خواهد با او مشت بازی کنند، با او برقصند، تحمل نمی‌کند به او دست بزنند. یک زیاده روی در لذت او را وادار می‌کند آه بکشد. و اگر زیبا نباشد، من او را باز هم بیشتر دوست خواهم داشت برای اینکه او را دلداری دهم و از اینکه برایش چیز دیگری که نیست آرزو کرده‌ام از او پوزش بخواهم.

فرانت - من همه اینرا شناخته‌ام. این کوچولو چطور می‌بوسیدا او را پدریتو می‌نامیدند (ولی گاهی اگر خوابیده بود و نامش را برای او زمزمه می‌کردند، در خواب می‌گفت: «پدریتو؟ چه کسی است؟ «محبت بیان نکردنی او. اگر سربسرش می‌گذاشتم، اگر با او شوخی می‌کردم، و اگر به او غرولند می‌کردم به همه اینها او با پریدن روی من و بوسیدن من پاسخ می‌داد. و از نزدیک با یک حالت متعجب طولانی به من نگاه می‌کرد...

اینس - از همانوقت!

فرانت - در ابتدای از اینکار ناراحت می‌شدم. سپس آنرا قبول کردم. قبول کردم آنچه من هستم او شناخته است. وقتی ضربه‌های دوستانه‌ای به من می‌زد، قدری اینکار مرا به خشم می‌آورد. ولی وقتی دیگر با من اینکار را نکرد... زیرا دیگر مرد یعنی کاریکاتور آنچه که بود شده بود. شما هم همینطور شما هم خواهید دید که آنچه که بچه شما بوده است خراب شده است. تا آنجا که چیز دیگری برای شما باقی نمی‌ماند. همانطور که از صفحه کاغذی که پسرم در سن پنجسالگی برای اولین بار نام کوچک خود را نوشت باقی نماند. صفحه کاغذی که در طول سالها نگاهداری کردم و بالاخره پاره کرده و بدست باد سپردم.

اینس - ولی شاید اگر آنرا نگه داشته بودید یک روز با نگاه کردن دوباره به آن به گریه می‌افتادید.

فرانت - در ساعت تصفیه حسابهای بزرگ، نه کلمات نه اثرات دلنشین آنها موجودات را نجات نمی‌دهند.

اینس - من قبول می‌کنم که میتوان همه عالم را حقیر بشمارم. ولی نه پسرم! من فکر می‌کنم اگر او به آنچه من از او انتظار دارم پاسخ ندهد قادر خواهم شد او را بکشم.

فرانت - پس وقتی از شما بیرون می‌آید او را بکشید. او را به خوکها بدهید

بخورند. چون یقین است همانقدر که برای او در خواب و خیال کامل هستید، همانقدر بوسیله او در کابوس کامل بسر خواهید برد.

اینس - عالیجناب، گناه است این بچه‌ای را که از خون شما است نفرین کنید.

فرانت - من دوست دارم نومید کنم و آینده را دوست ندارم.

اینس - بچه‌ای که به دنیا می‌آید پیش از این گذشته خود را داشته است.

فرانت -کابوس برای شما، کابوس برای او هم. روزی او را پاره خواهند کرد، از او بدگویی خواهند کرد. اوه! من همه اینها را می‌دانم.

اینس - آیا ممکنست بتوانند از بچه من بد بگویند!

فرانت - از او متنفر خواهند بود...

اینس - از او متنفر خواهند بود، اویی که نخواسته است موجود باشد!

فرانت - او رنج خواهد کشید، گریه خواهد کرد...

اینس - شما هنر کلماتی که برای ناامید کردن درست شده است می‌دانید! چطور جلوی اشکهایش را بگیرم، آنها را برای خودم بردارم، آنها را وادار کنم از چشمان من جاری شوند؟ من، می‌توانم هر چیزی را تحمل کنم، میتوانم بجای او رنج بکشم بجای او گریه کنم. ولی او! اوه! چقدر دلم می‌خواست که عشق من توانایی آنرا داشت که لبخندی جاودانی در زندگی او می‌گذاشت! با وجود این، بهمین زودی به او حمله می‌کنند، به این عشق. مرا سرزنش می‌کنند، به من اندرز می‌دهند، وانمود می‌کنند بهترین مادر هستند و من نیستم. و عالیجناب حالا این شمائید که باز هم بیشترا روی این عشق همین حالا نفرین پاشیدید. با آنکه گاهی بنظرم می‌رسید که اگر مردم بدانند چقدر من بچه‌ام را دوست دارم شاید کافی باشد که تنفر آنها برای همیشه در دلشان خشک بشود. چون من، تا آنجا که او را در خود حمل می‌کنم یک نیروی شگفت‌آور مهربانی در خودم برای انسانها حس می‌کنم. و این اوست که از این منطقه ژرف هستی من، که از آنجا که من به آفرینش و به

آفریده‌ها می‌دهم بیرون می‌آید، دفاع می‌کند. پاکی او از پاکی من دفاع می‌کند. صداقت او ساده دلی را علیه کسانیکه بخواهند آنرا خراب کنند حفظ می‌کند. عالیجناب شما می‌دانید در برابر چه کسی.

فرانت - پاکی او فقط لحظه‌ای مال اوست. او خودش پاکی نیست. چون زنان همیشه می‌گویند «بزرگ کردن بچه‌ای برای اینکه در جنگ بمیرد!» ولی هنوز بدتر از این هم وجود دارد: بزرگ کردن بچه‌ای برای اینکه زنده بماند و در زندگی خود را زبون کند و شما اینس شما بنظر میرسید که بطور شگفت‌انگیزی برای زندگی شرط بندی کرده‌اید. آیا در آینه بخود نگاه کرده‌اید؟ شما به عنوان کسی که شکنجه‌های بسیار او را تهدید می‌کنند خیلی تر و تازه هستید. شما هم جزء همین چیزهایی هستید که می‌خواهند این وضع ادامه یابد، ادامه یابد. شما هم مثل من بیمار هستید: بیماری شما امیدواری است. شما سزاوار آن هستید که خدا یک آزمایش وحشتناک برایتان بفرستد که بالاخره ساده دلی دیوانه‌وار شما را خراب کند، بطوری که حداقل یکبار آنچه که هست به بینید.

اینس - عالیجناب، حرف مرا باور کنید، یاد آوری آنچه مرا تهدید می‌کندبیفایده است. اگر هم گاهی اوقات بتواند پدیدار شود، من هرگز آنرا فراموش نمی‌کنم.

فرانت (در کنار) - من فکر می‌کنم رنجی را که به او می‌دهم دوست دارم. (بلند) من شما را تهدید نمی‌کنم ولی بی‌تاب می‌شوم که می‌بینم شما دوباره با تمام بادبانها برافراشته روی دریای تمام نشدنی و بی‌پایان امید عزیمت می‌کنید. ایمان دیگران مرا از نیرو می‌اندازد، فقط کودکان می‌توانند بدون اینکه از قدرت بیفتد در خلاء امیدوار باشند. امیدا لورنسو پایوا، او هم در این ساعت پر از امید است. و با وجود این خواهد مرد، قربانی مصلحت دولت می‌شود.

اینس - مردن! پس تصمیم گرفته شده است؟

فرانت - بله، از لحظه‌ای پیش تصمیم گرفته شده است.

اینس - مردن! و برای دولت! اعلیحضرت هنوز درباره دولت صحبت می‌کند!

فرانت - چرا که نه؟ آه! می‌فهمم، بنظر شما می‌رسد که من گفته‌ام به دولت اعتقاد ندارم. در واقع من آنرا گفتم. ولی نیز گفتم که می‌خواهم جوری رفتار کنم که مثل اینکه به آن اعتقاد دارم. دونا اینس گاهی شما فراموش می‌کنید، گاهی زیاد بخاطر می‌آورید. به شما اندرز می‌دهم که از این بحران راستگویی وقتی این اراذل برای اینکه صحبت‌های مرا نشنوند فرار می‌کردند، آنچه به شما گفتم زیاد بخاطر نیاورید.

اینس - شاید منهم باید فرار می‌کردم.

فرانت - این سرنوشت مردانی است که زیاده از حد جلوی خود را می‌گیرند. روزی می‌رسد که طبیعت از جادر می‌رود آنها می‌ترکند و یکباره آنچه برای سالها در خود نگاهداشته‌اند بیرون می‌ریزند. چون روبهمرفته بیفایده است انسان راز دار باشد.

اینس - عالیجناب، چون اعلیحضرت از این پس وجود بچه مرا می‌داند...

فرانت - دیگر راجع به این بچه بس است. شما اندرون شکم خود را برایم به نمایش گذاشتید و شما در جستجوی اندرون من بودید چیزی که سرنگه داری نیست. شما از بچه خودتان که در راه است استفاده کردید تا بچه گذشته مرا جابجا کنید. شما خیال کرده‌اید از اینکه درباره مادر شدن خود در این لحظه به من اطلاع دادید زرنگ هستید ولی شما بی‌مهارت بوده‌اید.

اینس - بدین ترتیب اعلیحضرت مرا سرزنش می‌کند که زرنگ نبوده‌ام!

فرانت - بله، من برای آن شما را سرزنش می‌کنم.

اینس - من خود را «زرنگ» تصور نکرده‌ام. من در لحظه‌ای که شما رنج می‌کشیدید، وقتی که ضعیف بودید، از نوه شما برایتان صحبت کردم، نه برای استفاده از این ضعف، بلکه در آنوقت شما راست می‌گفتید: می‌خواستم خودم هم

حقیقت را به شما بگویم، و اعتمادی که به من کردید با اعتماد پاسخ دهم. من بنا به طبیعت بشری به شما اعتماد کردم همانطور که در تمام زندگی‌ام بـه آن اعتمـاد کرده‌ام. عالیجناب بگذارید به شما اعتماد داشته باشم. آیا این زیبا نخواهد بود که بتوان بشما گفت: «پادشاهی که مثل دستی روی پیشانی من هستید...»؟ شما هرگز به بشر اعتماد نمی‌کنید، شما؟

فرانت - گاهی به ترس بشر اعتماد می‌کنم.

اینس - من هرگز نتوانسته‌ام باور کنم که انسان مگر در موارد استثنایی نادر در برابر جوانمردی کارهای بد بکند عالیجناب شاید شما تعجب کنید که من دیگر ترسی از شما نداشته باشم. ولی در این ساعات که آدم از موجودی شک دارد، یا وسوسه می‌شود که از او ترس داشته باشد - در این ساعاتی که مرا از شما بر حذر داشته بودند - بخود می‌گفتم: «نه، پدر مردی که من دوست دارم و هرگز چیزی جز خوبی برای او نخواسته‌ام و نکرده‌ام علیه من اقدام نخواهد کرد. «وانگهی اگر لازم باشد آدم فقط برای اعتماد زیاد داشتن تنبیه شود، بسیار خوب! چه بد: آدم بوسیله انسانها تنبیه می‌شود ولی در برابر خدا تنبیه نمی‌شود. عالیجناب به این دلیل است که من ترس ندارم و نمی‌توانم از شما خیلی ترس داشته باشم هر چند از مدتی پیش ترسی مبهم از چیزی داشته‌ام.

فرانت - می‌بینم که شما خیلی از بخشندگی خود آگاه هستید و حتی منتظر پاداشی هستید. ولی این را کنار بگذاریم. از آنچه شما به من گفتید، بـه خـاطر می‌آورم که شما تصور می‌کنید مرا در یک لحظه ضعف غافلگیر کرده‌اید. بدون شک چه خوشحالی که بتوانید بخودتان بگوئید همانطور که زنان می‌کنند «با اینکه پادشاه است، مرد بیچاره‌ای مثل دیگران است!» چه پیروزی برای شما! ولی دونا اینس من ضعیف نیستم. شما در اشتباه خیلی بزرگی هستید، شما و چند نفر دیگر. اکنون من از شما خواهش می‌کنم که به خانه برگردید. اکنون یک ساعت است که

مثل پروانه‌ای در اطراف شعله، در اطراف من به راست و چپ می‌روید. همه زنان، من متوجه آنها بوده‌ام با لجاجت در اطراف آنچه آنها را خواهد سوزاند می‌چرخند.

اینس - عالیجناب، آیا شما مرا خواهید سوزاند؟ با اینکه من ارزشی ندارم، دو موجود وجود دارند که به من نیاز دارند. برای آنها است که باید زندگی کنم - و سپس خودم نیز هست اوه بله! برای من است! ولی... چهره شما تغییر کرده است، بنظر می‌رسد ناراحت هستید...

فرانت - مرا ببخشید، مذاکره با اشخاص خوب همیشه قدری مرا منحرف می‌کند. بگذارید همینجا تمام کنیم و با اطمینان به موندگو برگردید.

اینس - بله شما بیش ازآنکه باز هم‌یکبـاردیگزاورا در آغـوش بگیـرم مـرا نخواهید کشت.

فرانت - من فقط از دزدان روی جاده در این ساعات برای شما می‌ترسم. آیا افراد شما تعدادشان زیاد است؟

اینس - فقط چهار نفر.

فرانت - و مسلح هستند؟

اینس - به زحمت. ولی شب روشن و بدون دام است. نگاه کنید فـردا هـوا خوب خواهد شد: آسمان پر از ستاره است.

فرانت - تمام‌این دنیاهایی‌که رهایی بر آنها نگذشته است... آیا شما نردبان را می‌بینید؟

اینس - نردبان؟

فرانت - نردبانی که تا آسمانها می‌رود.

اینس - شاید منظورتان نردبان یعقوب است[1]؟

۱ -یعقوب در بتل خواب دید که نردبانی از زمین به آسمان رسیده است. این نشانه ارتباط بین زمین و آسمان بود.

فرانت - نه، ابداً. نردبان از دوزخ به آسمانها. من در همه زندگی‌ام لاینقطع این سفر را کرده‌ام. در تمام مدت به بالا رفتن و پائین آمدن بین دوزخ و آسمانها گذرانده‌ام. چون با تمام گناهانم بوسیله دست خداوند پوشانده شده زندگی کرده‌ام. باز هم یک چیز غریب.

اینس - اوه! ستاره‌ای که خاموش شد...

فرانت - در جای دیگری دوباره روشن خواهد شد.

صحنه هفتم

فرانت، سپس یک پاسدار، سپس سروان با تالها[1]

فرانت - چرا من آن زن را می‌کشم؟ بدون شک دلیلی وجود دارد، ولی من آنرا تشخیص نمی‌دهم. نه تنها پدرو با پرنسس ازدواج نخواهد کرد، بلکه او را بصورتی کیفر ندادنی علیه خود مسلح می‌کنم. من باز هم خطری به این شنل نفرت‌انگیز خطرات که روی خود و در پشت خود می‌کشم اضافه می‌کنم، شنل همیشه سنگین‌تر، همیشه سنگین‌تر از پیش که خودم بدلخواه خود آنرا سنگین می‌کنم و یک روز در زیر آن... آه! مرگ که بالاخره شما را دور از دسترسی می‌گذارد... چرا من او را می‌کشم؟ عمل بیهوده، عمل شوم. ولی اراده من مرا وادار می‌کند و من خطا را مرتکب می‌شوم با علم به اینکه این کار خطا است. بسیار خوب! دست کم من فوراً از این عمل رهایی می‌یابم. یک پشیمانی ارزش می‌کند بیشتری دارد تا تردیدی که ادامه می‌یابد. (صدا می‌کند) پیشخدمت! اوه نه! نه یک پیشخدمت.

1 - Batalha

پاسدار! (یک پاسدار وارد می‌شود) سروان با تالها را برایم صدا کنید (تنها) هر چه بیشتر آنچه بیعدالتی و بیرحمی در آنچه می‌کنم است اندازه می‌گیرم. بیشتر در آن غوطه‌ور می‌شوم، چون بیشتر از آن خوشم می‌آید. (سروان داخل می‌شود) سروان، دونا اینس دو کاسترو، با چهار نفر از افرادش که خوب مسلح نیستند، از اینجا خارج می‌شود و بطرف موندگو راه می‌افتد. عده‌ای با خود بردارید، به او برسید و او را هلاک کنید. این کار بی‌رحمی است ولی لازم است. مواظب باشید که در کارتان ناکام نشوید. مردم همه جور حیله برای نمردن دارند. وکار را با یک ضربه بکنید. کسانی هستند که نباید آنها را با یک ضرب کشت: این خیلی تند است. او را با یک ضربه. به روحم می‌خواهم او درد نکشد.

سروان - من هم اکنون این خانم را دیدم رد شد. با حالتی که داشت، دور از آن بود که شک داشته باشد...

فرانت - من او را برای همیشه مطمئن کرده بودم.

سروان - آیا باید اعتراف گیرنده‌ای آورد؟

فرانت - بیفایده است، روح او چون چهره‌اش صاف است (خروج ظاهری سروان) سروان اشخاص مطمئن بردارید.

سروان (شمشیرش را نشان می‌دهد) این مطمئن است.

فرانت - وقتی مقصود کشتن است هیچ چیز خیلی مطمئن نیست. جسد را به محراب کاخ بیاورید. باید خودم آنرا به بینم. کسی حقیقةً مرده نیست. مگر وقتی که آنرا با چشمان دیده‌اید و آنرا لمس کرده‌اید که مرده است. افسوس من همه این را می‌دانم. (سروان خارج می‌شود.) هنوز وقت هست که فرمانی مخالف بدهم. ولی آیا می‌توانم؟ چه چیز نامرئی در دهان من فروکرده‌اند که نمی‌گذارد فریادی که او را نجات خواهد داد بکشم؟ (می‌رود از پنجره نگاه می‌کند) فردا هوا خوب خواهد شد: آسمان پر از ستاره است... - هنوز هم وقت هست، - باز هم حالا عده

بسیاری از کارها، در طول سالها، از یک کار تنها، از یک لحظه بوجود می‌آیند. چرا؟ - باز هم حالا. وقتی او به ستاره‌ها نگاه می‌کرد چشمانش مثل دریاچه‌های آرام بود... وگفتن اینکه تصور می‌کنند من ضعیفم! (با احساس ناگهانی) اوه! اکنون خیلی دیر است. من به او زندگی جاودانی دادم و من، من می‌توانم نفس بکشم - پاسدارها! چراغها را بیاورید! تمام کسانی را که درکاخ پیدا می‌کنید. یالاّ منتظر چه هستید، چراغها! چراغها! هیچ چیزی در اینجا در تاریکی اتفاق نیفتاده است. وارد شوید، آقایان، وارد شوید!

صحنه هشتم

فرانت، مردم کاخ از هر دسته‌ای، از جمله اگوس کوئلهو

فرانت - آقایان، دونا اینس دو کاسترو دیگر نیست. آن زن مرا از تولد نزدیک بچه‌ای از شاهزاده مطلع کرد. برای حفظ پاکی جانشینی نسل تاج پادشاهی و برای از بین بردن اغتشاش و رسوایی که این زن در دولتم بوجود آورده بود دستور دادم او را اعدام کنند. این آخرین و بتزرگتری قضاوت من است. یک چنین تصمیمی بدون رنج گرفته نمی‌شود. ولی و رای این زن بینوا، من کشور خود را دارم، و قرار دادی که با مردمان وقتی قبول کردم پادشاه باشم دارم. یک پادشاه مثل درخت بزرگی است که باید سایه بیندازد... (دستش را روی پیشانی خود می‌کشد و تلوتلو می‌خورد) اوه! خیال می‌کنم که شمشیر خدا از بالای سر من گذشته است... (یک صندلی پیش می‌آورند و او را می‌نشانند)

اگاس کوئلهو - پادشاه من! - زود دنبال یک پزشک بروید!

فرانت - من از دروغ گفتن بس کرده‌ام.

اگاس کوئلهو - بنام خدا نمیرید! (آهسته) اگر پدرو پادشاه شود، کار من تمام است.

فرانت - اکنون من دیگر رازت را از تو نمی‌پرسم. همان راز خودم برایم کافیست. تو را راحت می‌گذارم.

اگاس کوئلهو - شما مرا در دروغ می‌گذارید. ولی نه، شما نخواهید مرد، اینطور نیست؟

فرانت - لحظه‌ای دیگر، من مرده خواهم بود و پنجه پسرم روی تو فرود خواهد آمد.

اگاس کوئلهو - شاید اینس نمرده است، یک یادداشت چند کلامی یادداشت بنویسید. کوشش خواهم کرد روی جاده به آنها ملحق شوم.

فرانت - او مرده است. خدا اینرا به من گفت. و تو تو هم مرده‌ای.

اگاس کوئلهو - نه! نه! این ممکن نیست!

فرانت - دلت را از سینه‌ات می‌کنند و آنرا بتو نشان خواهند داد.

اگاس کوئلهو - نه! نه! نه!

فرانت - پیش از تمام کردن تو دلت را خواهی دید.

اگاس کوئلهو (خشم آلود) - چه کسی آنرا بشما گفت؟

فرانت - خدا آنرا به من گفت.

اگاس کوئلهو - مرا به ناامیدی نکشانید.

فرانت - ناامیدی دیگران دیگر نمی‌تواند مرا بترساند.

اگاس کوئلهو - زنده بمانید، پادشاه من، زنده بمانید به شما التماس می‌کنم!

فرانت - من گاهی اوقات به کسی که به من التماس نمی‌کند تمکین می‌کنم ولی هرگز به کسی که به من التماس می‌کند.

اگاس کوئلهو - زنده بمانید! باید که زنده بمانید!

فرانت - اگاس از پهلوی من کنار برو. تو توی صورت من نفس می‌کشی و نفس تو برای من خوب نیست.

اگاس کوئلهو - پس بگذارید فرار کنم. کمی زنده بمانید! فقط یک قدری! مدت زمانی که من فرار کنم... (به حضار) زنده‌های گوشت و خون، رفقای من، شمایی که زنده خواهید بود، آیا یکنفر در بین شما نیست که بخواهد من زنده بمانم؟ (سکوت) پس هیچکس نیست بخواهد من زنده باشم؟ (سکوت)

فرانت (مچ او را می‌گیرد) - آقایان من نمی‌دانم آینده اعدام دونا اینس را چگونه قضاوت خواهد کرد. شاید یک کار خوب، شاید یک کار بد. این قضاوت هر چه باشد، این شخصی است که جلوتر از همه دیگران آن عمل را الهام کرده است. مواظب باشید که او در برابر پادشاه پسرم درباره آن جوابگو باشد (حضار، اگاس کوئلهو را احاطه می‌کنند) ای خدای من! در این مهلتی که برایم مانده است، پیش از اینکه شمشیر دوباره بگذرد و مرا خرد کند، کاری کن که این گره وحشتناک ضد و نقیضی که در من است ببرد تا حداقل لحظه‌ای پیش از اینکه از وجود داشتن بس کنم بالاخره آنچه هستم بدانم. (او دینو دل مورو را بطرف خود می‌کشد و او را بخود فشار می‌دهد) بگذار بیگناهی این کودک وقتی در برابر قاضی خود ظاهر می‌شوم، بکار من بخورد - ترس نداشته باش و هر اتفاقی بیفتد پهلوی من بمان... حتی اگر من بمیرم... خدا عوضش را بتو خواهد داد، برادر کوچک من... خیلی بهترین و خیلی بدترین... وقتی من دوباره زنده شدم... اوه! شمشیر! شمشیر! - خدای من، به من رحم داشته باش! (او فرو می‌افتد) (در هم برهمی خیلی زیاد، صداهای مختلف :) پادشاه مرده است! - برویم دون پدرو را آزاد کنیم! - زنده باد پادشاه پدرو! (زد و خوردها، از خروج بعضی از بزرگان جلوگیری می‌کنند) نه، شما نمی‌توانید خارج شوید! - در اطاق دفتر پادشاهی را به بندید! - کلید میز

تحریر را پیدا کنید! آلوارگونسالوس را توقیف کنید!

(در میان ازدحام اینس مرده را روی تخت روان می‌آورند. در همـان لحـظه شلوغی آرام می‌شود. در سکوت همه از جسد پادشاه دراز کشیده روی زمین کنار می‌روند و در طرف مقابل صحنه در اطراف تخت روان جـمع مـی‌شوند و یک زانویشان را روی زمین می‌گذارند به استثنای دینو دل مورو که پس از یک ژست مردد و نزدیک پادشاه زانو زده است. در این لحظه دون پدرو ظاهر می‌شود و گریه کنان خود را روی تخت روان می‌اندازد. منتهاالیه دست راست صحنه جسد پادشاه فرانت دراز کشیده است بدون اینکه هیچکس غیر از پیشخدمت آندالوزی زانو به زمین زده پهلوی او باشد. پیشخدمت نگاهی دزدانه چندین بار بطرف گروه دعا خوان می‌اندازد. بالاخره او هم بلند می‌شود و می‌رود که در بین آنها زانو بزند. جسد پادشاه تنها می‌ماند.)

پرده